

شبح

شبح



نویسنده : پژمان پروازی

پژمان پروازی

شبح

نویسنده : پژمان پروازی

ویراستار : پرستو پروازی

برای هرگونه اقتباس مجوز کتبی نویسنده الزامی می باشد

Email: writerpost@my.com

فصل اول

" کارآگاه "

ساعت با سر و صدای زیاد ، شروع شدن یک روز دیگر را اعلام می کرد ؛ روزی که هرچند با برخاستن از تختخواب آغاز می گشت اما معلوم نبود برای پایان چه قصه ای خواهد داشت . این روال هر روز تکرار می شد و کارآگاه رسول ی پس از سال ها تجربه در حل معماهای پیچیده ی جنایی ، با آن خو کرده بود ؛ مسواک نرمش دوش و صرف صبحانه مرور کارهای روز، و مطالعه پیش از آغاز کار، جزو لاینفک امور روزمره ی این کارآگاه هوشمند و با تجربه شده بود البته ، چند هفته پیش و به مناسبت تولد پنجاه سالگی اش و از آنجا که پرونده ای برای رسیدگی در دست نداشت ، با اندکی تغییر در برنامه ها و پس از مدت ها ؛ شاید بتوان گفت حداقل پانزده سال ، یک ساعت دیرتر از رختخواب اش بیرون آمد و از ای ن که فرصتی فراهم شده بود تا به جای ساعت شش، ساعت هفت صبح از خواب بیدار شود ، لذت شیرینی را تجربه کرده بود. رسول ی با چثه ی کوچک و چشمان ریز و نافذ و موهای صافی که گذشت زمان اندک اندک به روی رنگ سیاهش رگه های سفید اضافه کرده بود، از ذهن توانمند و ذکاوت فوق العاده ای برخوردار بود . معمولن برای پرونده های پیچیده که زبده ترین کارآگاه ها نیز در به دست آوردن سرنخ یا ردپا با مشکل روبرو بودند ، از او استفاده م ی کردند و همیشه هم با موفقیت قادر به حل آن ها می شد از آن جا که زندگی پر مخاطره ای را برای خودش انتخاب کرده بود و دوست نداشت تا شخص دیگری با این نوع زندگی پیوند بخورد برای همین هم مجرد مانده بود ، هر چند که او در سنین نوجوانی و جوانی عشق را تجربه کرده بود ؛ عشقی که بدون وصال به پایان رسیده بود اما هم چنان در وجودش جاری و زنده بود ، البته سوء قصد به خانواده اش در ماجرای حل اولین پرونده که منجر به از دست رفتن یک چشم برادر کوچکترش شده بود هم ، در این که تجرد را انتخاب کند تا مبادا با ازدواج بلایی بر سر همسر آینده اش بیاید نیز در این تصمیم بی تاثیر نبود . بعد از ماجرای سوء قصد که در واقع برای خود او تله گذاشته بودند و برادرش اشتباهی طعمه قرار گرفت از تهران تقاضای انتقال کرد و به شهر دیگری آمد و ساکن ش

د. حداقل این طور در دسری برای اطرافیان اش ایجاد نم ی شد و خودش بود با حوادثی که هر لحظه ممکن بود جانش را تهدید کند.

شبح

بعد از حل معماهای مشکل جنایی ، پلیس نیز از او به شکل خاصی حمایت و مراقبت می کرد و رسول ی نیز آن را می دانست و پذیرفته بود ، هر چند او می توانست تا برای انجام امور خانه کسی را استخدام کند که ماهیانه یا هفتگی برایش به رتق و فتق امور خانه بپردازد اما به دلایل شخصی ، می خواست تا تمام کارهای اش را خودش انجام بدهد، بنابراین علاوه بر خرید و پخت و پز، امور نظافت منزل اش را هم انجام می داد.

البته با احتیاط و وسواسی که شغل اش هم ایجاب می کرد ، گاه گاه ی غذا از بیرون می خرید و در خانه صرف می کرد . حدود پنج سال بود که توانسته بود با دریافت وام مسکن آپارتمانی را که در آن سکونت داشت را بخرد . از وقتی که به این شهر نقل مکان کرده بود و تا پنج سال پیش، چند مرتبه محل سکونت اش را که اجاره ای بود تغییر داده بود تا این که احساس کرد داشتن یک مکان ثابت مزایای زیادی از جمله تمرکز فکری و نداشتن دغدغه ی اجاره خانه را به دنبال خواهد داشت هر چند که در عوض، سالی یکبار مجبور بود تا مالیات پرداخت کند اما حداقل از بابت جابجایی و تمدید اجاره و بنگاه رفتن خیالش کاملن راحت شده بود .

آپارتمان کارآگاه رسولی در گوشه ی دنجی از شهر واقع شده بود او یک واحد از هشت دستگاه یک مجموعه را خریداری کرده بود که هشتاد متر مربع زیربنا، پارکینگ انباری و بالکن داشت . در حقیقت هریک از ساکنین واحد ها را به صورت پیش فروش خریداری کرده بودند و از عمر این خا نه در مجموع پنج سال بیشتر نمی گذشت .

رسولی ، یکی از اتاق ها را به عنوان دفتر کارش در نظر گرفته بود و چیدمان بسیار منظم و شکلی به آنجا داده بود . رنگ آمیزی مناسب کتابخانه میزکار و فضای پذیرش مهمان یا در واقع مراجعه کنندگان ، به طرز فوق العاده ای با یکدیگر در تناسب بودند هرچند که او زیاد مهمان نداشت و بیشتر مشغول مطالعه و بررسی پرونده ها بود و وقتی هم که لازم می شد دنبال اش ماشین می فرستادند تا سر صحنه ی وقوع جرم برود . او ترجیح می داد رانندگی نکند بنابراین در موقع لزوم و برای امور شخصی یا از تاکسی و یا وسایط عمومی حمل و نقل استفاده م ی کرد.

البته چند بار که در مورد مجرد بودن او صحبت شده بود و دلیل آن را عنوان نموده بود ، داشتن فرزند بود که بیش از همه آرزوی اش بود .

برخی از عادت های رسول ی منحصر به خودش بودند که بیشتر در صحنه ی جرم از آن ها استفاده می کرد .

پژمان پروازی

شبح

خلق و خوی آرامش با لبخند دلپذیر و همیشگی روی لبان اش باعث شده بود بین آن هایی که با وی ارتباط داشتند محبوب باشد، تنها یک جا بود که لبخند از لبان او محو می شد و آن زمانی بود که حس می کرد به ناحق حقی ضایع شده یا جان انسانی را گرفته اند...

فصل دوم

" معما "

راس ساعت نه صبح کاآگاه رسولی در اداره ی آگاهی حضور داشت تا در مورد پرونده ی پیچیده و مهمی از او مشورت گرفته شود، چون تا این لحظه تلاش کارآگاهان برای یافتن سرنخ قابل قبولی که بتواند آن ها را به نتیجه برساند و این معما را حل کند ، به دست نیامده بود.

سرهنگ با دو تن از کارآگاهان وارد اتاقی شدند که رسولی به انتظار نشسته بود و پس از سلام و احوالپرسی بلافاصله در خصوص جنایت های سریالی وارد بحث و گفتگو شدند.

سرهنگ گفت آنچه که مسلم است قاتل باهوش و منظم است و می داند کی،چطور و کجا به سراغ شکار خود برود .

رسولی پرسید جناب سرهنگ از کجا مطمئن هستید که او با این سیستم و حساب شده دست به جنایت می زند چ و ن من که استنباطم این نیست یا حداقل به چنین نتیجه ای نرسیدم .

سرهنگ که با روش کار رسولی و پرسش های بی موقع و نامتعارفش آشنایی داشت تنها لبخندی زد ، اما ستوان مرادی افسر جوانی که به تازگی به تیم عملیاتی کارآگاهان جنایی پیوسته بود از این سؤال به شدت متعجب شد .

ستوان مرادی از سرهنگ اجازه خواست تا وارد بحث شود و از رسولی پرسید پیشنهاد شما چیه؟ می خواهید همین الان دستگیرش کنیم ؟

سرهنگ ، رسولی و سروان مهرپور که در این زمینه تجربه داشتند با هم خندیدند .

سرهنگ گفت: ستوان مرادی شما هنوز به این رفتارها و پرسش های کارآگاه رسولی عادت ندارید اما همین سؤال های به ظاهر ناموجه در اکثر موارد تونسته ذهن ما رو به نکات تاریکی از پرونده ها که به آن ها توجه نداشتیم یا روی آن متمرکز نبودیم معطوف کنه و به سرنخ های قابل قبولی برسیم .

ستوان مرادی کمی خجالت کشید و از این که با سرعت و بدون بررسی اینطور حرفی را زده پوزش خواست .

شبح

رسولی پرسید : خب ، جناب ستوان مرادی ، شما درباره ی این پرونده چه نظری دارید لطفن ، و رو به سرهنگ کرد و ادامه داد البته با اجازه ی جناب سرهنگ ، سرهنگ هم به علامت تایید سرش را تکان داد و با دست نشان داد که مرادی روی تخته وایت برد در خصوص این معما توضیح دهد .

مرادی گفت : این قتل ها فقط در شیراز اتفاق می افتد و طعمه های قاتل یا قاتلین که ممکن است مرد یا زن باشند از میان مردها انتخاب می شوند و تاکنون یازده قربانی داریم و این عکس ها متعلق به آن هاست که از نظر سنی دارای تنوع است و بنابراین هدف قشر خاصی نیست ، اما این که چرا تنها آقایون مورد توجه قاتل هستند هنوز مشخص نیست !

رسولی لبخندی زد و گفت : البته شاید هم که قتل ی در کار نباشه !

سرهنگ پاسخ داد : چطور ممکنه؟ این تعداد در یک شهر به طور مرموزی ناپدید شده اند کارآگاه و البته از جریان گمشدن اولین قربانی بیش از دو سال است که می گذرد .

رسولی پرسید : پس چرا توی این مدت هیچ اقدامی صورت نگرفته ؟

این بار سروان مهرپور بود که از سرهنگ اجازه خواست و پاسخ داد ، دلایل متعددی از جمله عدم اطلاع به موقع برخی خانواده ها به این امید که گمشده شان باز می گردد و یا جدی نگرفته شدن موضوع تا افزایش تعداد مشابه قربانیان .

رسولی کمی به فکر فرو رفت ، بعد از جایش برخاست و به دقت عکس ها را نگاه کرد ، سرهنگ و دو افسر دیگر نیز او را زیر نظر داشتند که ببینند چه خواهد گفت .

رسولی از ستوان مرادی خواست تا ادامه بدهد ،

مرادی نامه ای را به رسولی نشان داد که یکی از ناپدید شدگان یک شب پیش از گم شدنش نوشته بود رسولی با دقت نامه را خواند ، سرهنگ اضافه کرد با توجه به مشابهت مفقود شدن این افراد و این نامه بود که گفتم با آدم باهوشی سر و کار داریم. رسولی پرسید: ممکن هست یک نسخه از این نامه را داشته باشم که در جوابش کارآگاهمهرپور پرونده ای را به سوی او دراز کرد و گفت شرح کامل و کپی عکس ها نامه و مدارک رو براتون آماده کردم .

رسولی ادامه داد : ممنون از دقت شما جناب سروان .

سرهنگ گفت : بلیط هواپیما هم داخل پرونده هست .

رسولی لبخندی زد و گفت : پس بایستی بریم شیراز .

پژمان پروازی

شبح

سروان مرادی گفت : در این سفر سروان مهرپور شما را همراهی خواهند کرد .

رسولی از جایش برخاست که برود ، بعد لختی تحمل کرد و گفت : از قرار معلوم هیچ جسدی هم در کار نیست و این کار ما را در پیدا کردن سرنخ و حل این معما که قاتل کیست مشکل تر می کنه .

سرهنگ تبسمی کرد و گفت : تا حالا معمایی نبوده که شما حلش نکرده باشید کارآگاه رسولی ، من مطمئن هستم که با یاری خدا این بار هم موفق خواهید شد .

رسولی تشکر کرد و بعد از خداحافظی با پرونده ی یک معمای پیچیده که یازده مرد مفقود در سنین مختلف درون یک شهر و بدون داشتن هیچگونه ردپایی از قاتلین احتمالی را در خود داشت به سمت خانه اش به راه افتاد ، او با توجه به نامه و تجربیات و برخی قرائن همان گونه که سایر کارآگاهان نیز به همین نتیجه رسیده بودند به دنبال سرنخی برای حل این معمای پیچیده م ی گشت ؛ معمایی که برای حل آن با داشتن مجهولات فراوان در مقابل یک معلوم یعنی تعداد قربانیان در نظرش به سختی پاسخی پیدا می شد اما می دانست اگر که دیر بجنبد ممکن است بیگناهان دیگری در دام شبحی بیفتند که هیچ ردپایی از خود به جای نگذاشته است .

فصل سوم " پرونده "

کارآگاه رسولی بیشتر شب را به مطالعه ی پرونده پرداخت و چیزی که آن را از پرونده های دیگر متمایز می کرد این بود که هیچ نشانه و یا جسدی از مقتولین پیدا نشده بود، هر چند قاتل هم ردپایی از خودش برجای نگذاشته بود اما این مورد بی سابقه نبود ، بدین ترتیب که پیش تر هم با چند پرونده که عاملان جنایت ردی از خودشان برجای نگذاشته بودند سر و کار داشت و به هر ترتیبی بود به نتیجه دست پیدا کرده و آن ها را به دست قانون و عدالت سپرده بود ولی این پرونده به دلیل نبود مدرکی از قربانیان برایش حکم یک کلاف سر در گم را پیدا کرده بود .

دم دمای صبح با شروع وزیدن نسیم خنک صبحگاهی در هوای دل انگیز و مطبوع بهار، پلک هایش سنگین شد اما مقاومت می کرد تا بیدار بماند .

ناخودآگاه و با توجه به این که برای این پروندن بایستی به شیراز سفر می کرد خاطرات گذشته در ذهنش جان گرفت خاطره ی سفر به آن شهر در نوجوانی و عشقی که با وجود گذشت سال ها از زمان همواره در وجودش طراوت و شادابی اش را حفظ کرده بود به خودش مسلط شد و سعی کرد تا بر خواب آلودگی غلبه کند بنابراین پرونده را کنار گذاشت برای خودش از فلاکس قهوه ای که آماده کرده بود تا او را بیدار نگاه دارد فنجانش را پر کرد ، بعد دفتر خاطراتش را برداشت و سر شار از شور و حال شروع به نوشتن کرد ؛

بهار اون سال رو هیچوقت فراموش نمی کنم.

تازه هفده سالگیم رو تموم کرده بودم و به همراه پدر و مادر و برادرم که دو سال از من کوچکتر بود و خواهرم که سه سال داشت به شیراز رفتیم . عطر بهار نارنج و رایحه ی بهاری و رقص درختان در باد ، رویایی جوانی ام را دلپذیرتر می کرد از همه بیشتر عجله داشتم تا مقبره ی حافظ رو ببینم ، چون شعرهای او در تمام سال هایی که از زمانمدرسه رفتنم می گذشت برایم لذت بی

پژمان پروازی

شبح

انتهایی به همراه داشت در هتل مناسبی که پدرم از قبل رزرو کرده بود مستقر شدیم و بعد از ظهر هم برای خرید و گردش و دیدن مقبره ی حافظ رفتیم با دوربین کوچکم تمام لحظات را ثبت می کردم تا زمان بازگشت به دوستان مدرسه ایم نشان بدهم . از خوشحالی دیدن آرامگاه سعدی و حافظ که همیشه نامشون رو تو کتابا خونده بودم ، در پوست خود نمی گنجیدم . به زیارت شاه چراغ هم رفتیم ، البته مادرم اعتقاد زیادی به مراسم دینی دارد و بیش از همه خوشحال بود که آنجا به زیارت

رفته است . شب به هتل برگشتیم تا استراحت کنیم که روز بعد را هم بتوانیم داخل شهر را بگردیم . ما با هواپیما به این سفر آماده بودیم ، چون پدرم ماشینش را نیاورده بود ، بنابراین برای گشتن در شهر از تاکسی استفاده می کردیم و یا مسیرهایی را هم پیاده می رفتیم تا شهر را بهتر ببینیم شیراز ، خیلی زیبا بود مغازه هایی بودند که شربت های گیاهی می فروختند که خیلی خوشمزه بود و بهم چسبید اما با تمام این زیبایی ها و سفر دل انگیز بهاری همراه خانواده آنچه که باعث شد آن بهار را همچنان در خاطره ام زنده نگهدارم مربوط به اولین عشق در زندگی ام می شود ؛ عشقی که به نظرم سرنوشتم را برای همیشه عوض کرد و فکر م ی کنم اگر که این عشق نبود، به احتمال خیلی زیاد زندگیم مسیر دیگری را تجربه می کرد ، به هر صورت در آن فصل دل انگیز بهاری خاطراتی در ذهنم نقش بست که حداقل هرگز تا آخرین لحظه حیاتم آن را فراموش نخواهم کرد و حتی اگر بعد از مرگ هم امکان آن فراهم باشد ، چنین رویای دل انگیزی را با خود خواهم داشت .

درست در بهترین زمان از ایام جوانی ، در شهر زیبای شیراز ؛ شهر عشق و زیبایی چشمم به مه لقا افتاد و همزمان قلبم به طپش درآمد ، هرچند وقتی پدرم متوجه ی این موضوع شد به من خندید و گفت که مرد باید در این مواقع خودش را حفظ کند و البته من تا به امروز که خودم صاحب خانواده و فرزند و داماد هستم این نکته را که پدرم به من گفت را درنیافتم چون که من عاشق بودم .. .

مه لقا با تنها خواهرش و پدر و مادرش روی ای اتاق ما در هتل اقامت داشتند ؛ دختری با قد بلند، چشمانی گیرا و زیبایی که با وجود داشتن پوشش دخترانه با وجود آن راح س م ی کردم .. .

من پسری خجالتی، سر به زیر و درس خوان بودم که تنها تفریحم در رفتن به باشگاه تکواندو خلاصه م ی شد البته دوستان زیادی نداشتم و با همکلاسی هایم تنها در حد لازم برای مرور درس مراوده داشتم ، از آنجا که شاگرد ممتازی بودم همسایه ها مراجعه می کردند تا به فرزندانشان در درس خواندن به خصوص ریاضیات کمک کنم ، حتی دخترهای محل هم از من کمک م ی گرفتند، ولی هرگز هیچ حسی به آن ها پیدا کردم و تنها در حد راهنمایی مسائل درسی در ارتباط

پژمان پروازی

شبح

بودم کتاب های تخیلی و علمی را دوست داشتم و وقتم را به مطالعه سپری می کردم ، کلکسیونری از نشریات دانشمند و کتاب های ژول ورن مجموعه علاقمندی های مرا تشکیل می داد ، با پیدا شدن مه لقا اما همه چیز در من دگرگون شد ، حتی علاقه ای به گشت و گذار در شهر نداشتم ، می ماندم در هتل و داستان عاشقانه می نوشتم ، بگذریم که از دوران راهنمایی انشای خوبی داشتم و حتی داستان هایم در نشریه ی ماهانه ی مدرسه به چاپ می رسید اما اکنون عشق برای من موضوع اصلی زندگی ، خواب و خوراک و حت ی نوشته هایم بود .

حس می کردم که مثل یک بذر جوانه میزنم و می رویم و رشد می کنم ، دنیا برایم دل انگیز و غم انگیز شده بود؛ دل انگیز نه به خاطر بهار طبیعت و زیبایی طبیعت و یا گردش و سفر بلکه برای حس عشقی که حلول کرده بود و در درونم زبانه می کشید و چرا غم انگیز؟ چون نمیتوانستم در کنار مه لقا باشم و نمی دانستم که حس او نسبت به من چیست و آیا مرا دوست دارد و یا نه، آیا به او خواهم رسید و همسرم خواهم شد یا این امکان وجود نخواهد داشت، می نشستم و می نوشتم و نگاه می کردم تا شاید مه لقا بیاید و او را ببینم ، مادرم که بعد از این که پدرم بهش گفته بود و شاید خودش هم می دانست و به رویش نمی آورد سعی می کرد تا به هر شکلی شده توجه من را از مه لقا تغییر بدهد، چه می دانم شاید می دانست این دوست داشتن سرنوشتم را تغییر خواهد داد برای همین به من می گفت پسریا بیست ی عاقل باشد و زود در دام هر چیزی نیفتد ، اما مه لقا دختر خیلی

خوبی به نظر می رسید و معلوم بود که هم سن من است پس دلیل مخالفت خانواده ام چه بود؟ قهوه اش به پایان رسید ، ولی خاطراتش از آن زمان همچنان باقی مانده بود و از این که ماموریت او به شیراز باعث شده بود تا خاطرات آن عشق نافرجام را بنویسد در دلش خوشحال بود در همین اثنا تلفن شروع کرد به زنگ زد و رشته ی افکارش را به هم

ریخت ، در یک لحظه افکار متفاوتی به ذهنش متبادر شد اما پرسش اصلی این بود ؛ اینوقت صبح که می تواند باشد ؟ با عجله به گوشی نگاه کرد ؛ شماره ی منزل پدرش بود

برای همین فوری گوشی را برداشت ، از آن سوی خط صدای لرزان مادرش را شنید که می گفت ، مجید زود خودت رو برسون حال بابات اصلن خوش نیست .

* * * * *

شبح

اولین کار کارآگاه این بود که سرهنگ را در جریان قرار بدهد و همین کار را هم انجام داد .

بنابراین شد تا سروان مهرپور و کارآگاه به تهران بروند و بعد از بهبود حال پدر کارآگاه رسولی بلافاصله به شیراز پرواز کنند ، در این فاصله هم ستوان مرادی با اولین پرواز به شیراز خواهد رفت تا ضمن هماهنگی با اداره ی آگاهی آن جا مقدمات سفر یا همان ماموریت کارآگاه رسولی را فراهم نماید .

رسولی از هم زمانی سفر به شیراز برای این ماموریت و تجدید خاطرات گذشته و هم زمان بیماری پدر ابتدا تعجب کرد ولی خیلی زود بر خودش مسلط شد و سعی کرد یک راه حل منطقی برای این پرسش ذهنش پیدا کند البته بیش از همه در این مقطع بهبود پدرش اهمیت داشت هرچند وقتی فکرش را می کرد که ممکن است هر لحظه بر تعداد افرادی که قربانی و طعمه ی جنایت کاران می گردند بر نگرانی اش افزوده می شد .

این پرونده می توانست هر امکان دیگری از جمله قاچاق انسان یا اعضای بدن را نیز داشته باشد ولی با حدس و گمان نمی شد به نتیجه ی قاطعی دست پیدا کرد به خصوص این که هیچ ردپا و نشانه ای بعد از مفقود شدن قربانیان به دست نیامده بود .

در طول سفر از تبریز تا تهران ، کارآگاه ضمن مکالمه با مادر و اطلاع از احوال پدرش، پرونده را نیز مرور کرد یک نکته که شاید برای سایرین که پرونده را مطالعه کرده بودند بی اهمیت بود و یا توجهی به آن نکرده بودند و هیچ یادداشتی در این زمینه به چشم نمی خورد این بود که نه تنها محل جنایت شهر شیراز و از بین آقایان بود بلکه ، تمام قربانیان هم محلی همانجا بودند و این بدان معنا بود که جنایت کاران به هر دلیلی به دنبال کسانی که از خارج شیراز به آنجا می آمدند یا به اصطلاح غریبه ها نبودند ، همین یک ردپای خوبی بود تا حداقل دریافت مرکز اصلی در شیراز است اما ممکن بود تبهکاران از شهر یا حتی کشور دیگری باشند .

بیداری شب قبل و خستگی راه باعث شد تا پلک های کارآگاه مقاومت شان را از دست بدهند و به خواب رفت .

با صدای آهسته ی سروان مهرپور چشم باز کرد و متوجه شدند رسیده اند سروان او را با تاکسی تا دم در منزل پدرش همراهی کرد و سپس یک تاکسی دیگر گرفت و راهی هتل شد

کارآگاه امیدوار بود تا با بهبود پدر بتواند سریع تر به محل ماموریت برود و پرونده را دنبال نماید .

پژمان پروازی

پدر از دیدن این که خانواده اش دور هم جمع شده بودند احساس رضایت می کرد و هر چند حالش مناسب به نظر نمی رسید اما سعی داشت روحیه اش را حفظ کند .

فرزندان برادر و خواهر کارآگاه از دیدن عمو و دایی شان خوشحال به نظر می آمدند و با او به گپ و گفتگو مشغول شدند کارآگاه در فرصتی که پیدا شد از برادرش حال پدر را به لحاظ موقعیت پزشکی جويا شد و می خواست که بداند چرا پدر در بیمارستان بستری نیست برادر هم عارضه ی سکتة ی قلبی را عنوان کرد و گفت با مراقبت و مصرف به موقع دارو به تدریج اوضاع پدر بهبود پیدا خواهد کرد هر چند که این مساله تا هر زمان که در قید حیات باشد با او ماندگار خواهد ماند ، برادر کارآگاه از این که او آمده بود و باعث خوشحالی پدر شده بود قدردانی کرد کارآگاه با نگاه به یک چشم مصنوعی برادرش که به خاطر او این اتفاق رخ داده بود کمی پریشان خاطر شد و از او برای این حادثه باز هم عذر خواهی کرد برادرش خندید و گفت تقصیر از تو نبود مجید جان، اگر خودم

بازیگوشی نمی کردم و نم ی خواستم به جای تو پلیس بازی دربیارم الان یه چشم دیگرم هم سرجاش بود و مجبور نبودم یه چشمی ببینمت و هر دو زدند زیر خنده .

صدای مادر که با خرسندی پسرانش را صدا م ی زد تا برای صرف نهار بروند صحبت دو برادر را نیمه تمام گذاشت .

مادر صدا کرد مجید جان، حمید جان بیایید غذا حاضره و حمید به شوخی پرسید مامان پس مریم چی؟ برای اون هیچ کاری در نظر نگرفتی ؟

مادرش که روحیه ی شوخ طبعی پسرش را می دانست پاسخ داد وا ، از کی تا حالا غذا خوردنم جزو کار محسوب م ی شه مادر ؟ در ضمن خواهرتون بنده خدا یکسره تو آشپزخونه است که ! حمید به شوخی جواب داد خوبه خوبه، حالا شما همش طرف یه دونه دخترت رو بگیر مامان .

مریم هم از آشپزخونه بیرون اومد و گفت حسود حسود هرگز نیاسود !

حمید هم گفت نه خیر اینو بگو یکی یه دونه خل و دیونه .

شبح

مامانش گفت وا ،حمید ، پس شما دو تا چی هستيد مادر جون ؟

و همگی زدند زیر خنده و شروع به غذا خوردن کردند.

* * * * *

حال پدر ظرف مدت سه روز بهبود پیدا کرد و کارآگاه دیگر می توانست به محل ماموریت خودش برود .

در این مدت اما مرتب با سرهنگ و سروان در تماس بود تا از اخبار جدید اطلاع پیدا نماید و در ضمن مطالعه روی پرونده را هم با جدیت تمام دنبال می کرد درست در روز سوم و زمانی که رسولی با پدر و مادر و خانواده اش خداحافظی کرد تا برای پرواز به شیراز به فرودگاه پرود سروان مهرپور به او خبر ناخوشایندی را اطلاع داد و این که ستوان مرادی نیز مفقود شده است این بار رسولی به راستی متعجب شده بود که چرا مرتب در طول این پرونده گره ای ایجاد می گردد .

از این جهت که ستوان در شیراز و در حین ماموریت مفقود شده بود چه نتیجه ای می توانست بگیرد؟ آیا تبهکاران رد آن ها را زده بودند؟ آیا کسی پشت این پرونده هست ؟

و همینطور با این مساله فرضیه ی به دام انداختن تنها افراد محلی به چالش کشیده می شد و بایستی قطعات پازل ذهنش را دوباره از نو بازسازی می کرد چرا که در این مدت با تصورات خودش مسیر دیگری را برای پیگیری این پرونده انتخاب کرده بود و این مساله ی تلخ به آن مسیر نیز پایان می داد .

به فرودگاه رسید و همراه سروان مهرپور سوار هواپیما شدند .

در طول پرواز فرصت اندکی داشتند تا قضایا را با هم مرور کنند و در ابتدا ببینند چه بلایی ممکن است بر سر ستوان مرادی آمده باشد ، برای همین در همان بدو ورود با اداره ی آگاهی شیراز جلسه ای را برگزار کردند .

سرگرد آبادی رییس اداره ی تجسس و آگاهی شیراز ضمن خوش آمد گویی به کارآگاه رسولی و سروان مهرپور از مفقود شدن ستوان مرادی اظهار تاسف کرد و گفت ما طی مدت چهل و هشت

پژمان پروازی

شبح

ساعت گذشته تمام تلاش مان را بکار بسته ایم اما تاکنون هیچ نشانه ای به دست نیاورده ایم و امیدوارم با حضور کارآگاه رسولی پرونده ی مفقود شدن ناگهانی افراد برای همیشه بسته شود . سرگرد ادامه داد این طور که من تصور می کنم احتمال دارد تعداد قربانیان حادثه بیش از یازده نفر باشد و تاکید می کنم که این تنها یک احتمال است .

کارآگاه رسولی سری تکان داد و سوال کرد آخرین باری که ستوان مرادی دیده شده چه ساعتی و در کجا بوده است ؟ سرگرد محل و زمان مکالمه را نشان داد .

کارآگاه رسولی با دقت همه چیز را مرور کرد و به فکر فرو رفت حاضرین در جلسه هم سکوت کرده بودند تا ببینند او چه خواهد گفت ، معمولن بعد از مدتی فکر و سکوت به نتایج قابل قبولی می رسید نفس عمیقی کشید و پرسید فکر می کنم که ایشون تنها نبودند درسته ؟

سرگرد پاسخ داد بله ، کاملن من یکی از افسران تجسس را با ایشون همراه کرده بودم

مهرپور با عجله و پیش از این که کارآگاه رسولی پرسشی کند گفت خب؟

سرگرد ادامه داد ولی همدیگر را در همین محلی که نشان داده ام گم کرده اند و از اون به بعد هم از ستوان مرادی خبری در دست نیست .

سروان مهرپور پرسید یعنی که ایشون برگشته اند ؟

سرگرد گفت : بله البته همون وقت بلافاصله با بی سیم به ما اطلاع دادند و گروه دیگری نیز از اعزام شد ولی متأسفانه ت لاش ها بی فایده بود .

مهرپور رو به کارآگاه این یعنی چی کارآگاه ؟ یعنی اگر به جای ستوان هر کدام از ما به این جا آمده بود دچار همین حادثه می شد ؟

کارآگاه رسولی سرش را تکان داد و گفت هر چی هست این میان یک چیزی سر جای خودش نیست .

سرگرد آبادی و سروان مهرپور با حیرت به یکدیگر و سپس به کارآگاه نگاه کردند .

سرگرد پرسید: منظورتون رو واضح متوجه نشدم کارآگاه .

رسولی گفت منظورم اینه که به نظر من ارتباطی بین این مفقود شدن با پرونده ی دیگری که ما دنبالش هستیم وجود ندارد .

پژمان پروازی

شب

سروان مهر پور پرسید کاملن مطمئن هستید؟

کارآگاه ژست معمول خودش را در اینجور مواقع به خود گرفت که نمی شد حدس زد پاسخش چیست و تنها خودش می دانست، هرچند که سروان به رویه ی او آشنا بود ولی سرگرد آبادی پرسید منظورتون رو متوجه نشدم کارآگاه .

کارآگاه رسولی با دلخوری که چطور سرگرد حرکت عجیب او را حدس نزده پاسخ داد راستش هنوز خودم هم مطمئن نیستم به نظرم بایستی به جستجو برای یافتن ستوان ادامه بدهیم .

شب کارآگاه در اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند نشسته بود و روی پرونده کار می کرد سروان مهرپور هم در اتاق مجاور مشغول بررسی پرونده ، مکالمه و مکاتبه با مرکز و همین طور با اداره ی آگاهی شیراز بود و بیشتر تلاش می کرد تا از دوست و همکارش ستوان مرادی خبری پیدا کند ، چون می دانست که تا یکی دو ماهه آینده پدر خواهد شد و از تصور این که نتواند حتی اولین فرزند خود را ببیند غمگین و نگران بود ، او علاوه بر تلاش با اعتقاد قلبی ای که داشت دعا می کرد تا زودتر ستوان مرادی صحیح و سالم به آغوش خانواده اش باز گردد ، در واقع اگر پدر کارآگاه بیمار نمی شد چه بسا خود سروان دچار این حادثه شده بود .

کارآگاه رسولی یکبار دیگر در رویای جوانی اش غرق شد و آن خاطرات دل انگیز با همان شادابی در روح و جانش جوانه زد .

از پنجره ی اتاق هتل بیرون را نگاه کرد ، از آنجا شهر کاملن دیده می شد و می توانست از دور به رویای جوانی بازگردد و به گوشه و کنار شهر سرک بکشد .

پرونده ای که او را به این شهر کشانده بود بیش از آن که ردپایی از جرم و جنایت داشته باشد برای او اثری از شور و حال جوانی و دلدادگی بود ، پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشید و هوای پاک شامگاهی به درون شش هایش هل داده شدند ، باز هم نفس و باز هم خاطره ،،، می دانست در ماموریت خطیری است ، یکی از افسران مفقود شده و تعدادی از انسان ها که معلوم نیست چه بلایی به سرشان آمده و همین طور ناراحتی قلب پدر ، لختی به خود آمد و به خودش نهیب زد که هی کارآگاه حواست کجاست ؟ تو دیگر آن جوان

هفده ساله نیستی و عشقی هم در میان نیست تا تو را پایبند کند بلند شو و به کارت برس اما ندایی درونش م ی گفت اول خاطراتی را که چند شب گذشته را شروع کردی به پایان برسان !

پژمان پروازی

شبح

و او نیز به ندای شهودی درونش گوش سپرد و دفترچ ه ی خاطراتش را باز کرد و شروع کرد به نوشتن ؛

پدرم با پدر مه لقا دوست شد و با هم آدرس رد و بدل کردند تا در تهران یکدیگر را ببینند چه می دونم شاید سرنوشت داشت کاری می کرد تا من به مه لقا برسم و خوشبخت ترین مرد دنیا شوم یک بار هم خانواده ی ما با خانواده ی مه لقا اینا رفتیم بیرون و توی پارک بدمینتون بازی کردیم آه که بهترین روز زندگی ام بود .

دیگر مثل سابق به درس و مشق علاقه نداشتم و فقط به مه لقا فکر می کردم ، از خدا می خواستم که ما را به هم برساند این بزرگترین آرزوی من در آن زمان بود .

وقتی که قضیه جدی شد پدرم با من صحبت کرد و گفت پسر من می دونم که دچار درد بدی شدی اما هریک از ما در این سنین عشق را تجربه کرده ایم ولی بعد ها وقتی ازدواج بکنی و همسر و فرزندان دورت را بگیرند آن وقت است که لذت عشق حقیقی را تجربه خواهی کرد پس پاشو و به درسات برس تا با تحصیلاتت هم به کشورت خدمت بکنی و هم آینده ی شیرینی را برای خودت و خانواده ی آینده ات رقم بزنی .

از خجالت سرخ شدم و سرم را پایین انداختم .

پدرم ادامه داد لازم نیست خجالت بکشی تو که کار بدی انجام ندادی تا به خاطرش شرمنده بشی ، عشق بسی افتخار بزرگی است و نصیب شدن به آن سعادت می خواهد اما بایستی اول زندگی ات را درست کنی تا بتونی عشقت را خوشبخت کنی ، اگر بخواهی به اون کسی که دوستش داری رنج و محنت تحمل کنی به جای عاشقی می شود خودخواهی .

حرف های پدرم درست و منطقی بود اما عشق منطق نمی شناخت و من نمیتونستم مه لقا را فراموش کنم .

ناگهان چند ضربه به در اتاق کارآگاه نواخته شد و او را از رویای شیرین به زمان اکنون آورد ، دفتر خاطرات را کناری گذاشت و پرسید بله ؟ صدای ستوان مرادی به گوشش رسید اما باور نمی کرد آرام از چشمی در نگاه کرد ، بله حدسش درست بود ستوان مرادی همراه سروان مهرپور پشت در بودند .

پژمان پروازی

فصل چهارم "سرنخ"

روز بعد کارآگاه رسولی به همراه دو نیروی آگاهی مرکز در دفتر سرگرد آبادی در خصوص جریان گم شدن و پیدا شدن ستوان مرادی به گفتگو نشستند و می خواستند بدانند که چه اتفاقی افتاده و آیا سرنخی به دست آمده است یا نه .

البته سرگرد آبادی با اشاره به این که کارآگاه رسولی گفته بود به عقیده ی او بین گم شدن ستوان مرادی و پرونده ای که دیگر پرونده ی شبح نام گرفته شده بود ارتباطی نیست حس کنجکاوی اش تحریک شده بود تا بداند چطور کارآگاه رسولی این نظر را داده است ابتدا ستوان که کمی از ناحیه ی پا آسیب دیده بود و پس از مختصر مداوا دوباره برای ادامه ماموریت آمده بود توضیحاتی پیرامون سه روز قبل ارائه داد .

ستوان مرادی گفت هنگامی که من و کارآگاه اسفندیاری مشغول بررسی محل استقرار مواد فروشان بودیم در یک لحظه و در شلوغی یکی من را به جلو هل داد و ابتدا از کارآگاه اسفندیاری جدا کرد همین که برگشتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده از پشت ضربه ی محکمی به پایم خورد که تعادل من را از دست دادم و روی زمین افتادم ، بلافاصله دو نفر که چهره شان معلوم نبود من رو داخل صندوق عقب یک سمند انداختند و به جای نامعلومی بردند .

معلوم بود که ستوان مرادی همچنان درد دارد ، لختی تحمل کرد و سرگرد با خوشرویی لیوانی آب به او داد ستوان تشکر کرد و پس از نوشیدن آب ادامه داد ، فکر می کنم یک کارگاه یا انباری مخروبه ی بزرگ بود ، البته چون دهن و چشم و دست و پام رو بسته بودند .

نمی توانستم نه مهاجمان رو شناسایی کنم و نه جایی رو که من رو برده بودند اما از روی حدس و صداهای محیط این طور به نظرم رسید در انباری مخروبه ای بودم مهاجمان هم تعدادشون به پنج نفرنم ی رسید و با لهجه ی غلیظ محلی با یکدیگر صحبت می کردند که برای من نامفهوم بود.

از آن جا که پایم به شدت آسیب دیده بود و درد داشت خواستم تا در این مورد کمکی کنند که پس از نیم ساعت بلاخره زخم نصفه و نیمه پانسمان شد و قرصی را هم با یک لیوان آب به عنوان

شبح

مسکن به من دادند که از هوش رفتم وقتی که بهوش آمدم این طور دریافتم که از روی کارت شناسایی و مدارکم متوجه شده اند که من پلیس هستم، این که چرا من رو نکشتند رو نمی دونم ولی دیروز عصر دوباره من رو بیهوش کردند و در خیابانی خلوت رها کردند که مردم به کمک آمدند .

سرگرد آبادی پرسید این که به دلیل پلیس بودن از قتل شما صرفنظر کردند بعید است چون فکر می کنم که از ابتدا پی برده بودند ماموران دنبال ردپای آنان هستند اینطور نیست ؟

کارآگاه رسولی به علامت تایید سرش را تکان داد و گفت من هم با فرمایش جناب سرگرد کاملن موافقم البته یک امایی هم وجود دارد .

همگان با تعجب چشم دوختند ببینند کارآگاه چه خواهد گفت .

کارآگاه از جایش برخاست ، اندکی راه رفت بعد با ژستی که خاص خودش بود گفت همانطوری که حدس می زدم بین این اتفاق و پرونده ی شبح هیچ ربطی وجود نداره

سرگرد آبادی پرسید از کجا اینقدر مطمئن هستید ؟

سروان مهرپور هم ادامه داد دقیقن من هم همین روم ی خواهم بدونم چون که شاید برای رد گم کنی این کار را انجام داده باشند .

کارآگاه رسولی با علامت سر این گفته را نفی کرد و افزود به نظر من بیایید ابتدا تمرکزمون رو بگذاریم روی همین اتفاق اگر نظر من را قبول نداشتید بعد ببینیم چه باید کرد موافقید ؟

سرگرد گفت اما اگر قصدشون فریب دادن ما بود چی؟

سروان پورمهر گفت جناب سرگرد اگر شما اجازه بدهید من موافقم تا ابتدا طبق نظر کارآگاه رسولی روی مساله ی ستوان مرادی کار کنیم البته نظر نهایی با شماست .

سرگرد گفت بسیار خب ، بفرمایید کارآگاه ما سراپا گوشیم .

کارآگاه تشکر کرد و گفت حدس من این است کس انی که جناب ستوان مرادی را ربودند باند قوی و خطرناکی هستند اما با پرونده ی شبح هیچ ارتباطی ندارند در واقع نیازی به رد گم کردن نداشتند که ما از قضیه ی قبلی دست برداریم ، همین حالا هم می توانستند تا ستوان را به راحتی البته خدای ناکرده جان ایشون رو بگیرند سنوال اینجاست که چرا این کار را انجام نداده اند ؟

سرگرد با لبخند مصنوعی گفت البته ما ضرب و جرح نیروی پلیس را هم نمی پذیریم و آن را دنبال خواهیم کرد .

پژمان پروازی

شبح

سروان مهرپور ادامه داد اگر با پرونده ای که ما دنبالش هستیم مرتبط نبودند می توانستند حداقل ستوان را با یکی از زندانیانشون مبادله کنند .

سرگرد گفت بله همینطوره ..

ستوان مرادی گفت من مطمئن هستم این ها باند مواد مخدر بودند .

سرگرد گفت باشند دلیل بر این همیشه ربطی به پرونده ی شبح نداشته باشند .

سروان مهرپور گفت ممکن هست .

کارآگاه رسولی با لبخند بلند شد و روی تابلو چیزی نوشت ، او روی تابلو نوشت من پیدا کردم فقط سعی کنید صحبت های متفرقه داشته باشید .

همه به با تعجب به یکدیگر نگاه کردند کارآگاه رسولی در حالی که با دست به پاهای ستوان مرادی اشاره می کرد شروع کرد به حرف زدن که به هر حال به نظرم کاری است که شده و نیازی نیست دنبالش رو بگیریم ، شکر خدا حال ستوان هم خوب است ،

بعد روی تخته نوشت توی پای ستوان میکروفن جاسازی شده !

تازه بقیه متوجه شدند و شروع کردند به عادی سازی و حرف های عادی زدن .

سرگرد با احتیاط از ستوان خواست تا از اتاق خارج شود و بلافاصله تلفن زد و دستورات لازم را برای خارج کردن میکروفن جاسازی شده در زانوی ستوان مرادی صادر کرد و با لبخند رضایت آمیزی رو به کارآگاه رسولی گفت تبریک شما سرنخ رو به دست آوردید و رسولی در جواب گفت هنوز خیر .

سرگرد گفت اما ما میکروفن رو پیدا کردیم و این خودش دلیل محکمی هست .

رسولی پاسخ داد بله اگر به دنبال مافیای مواد مخدر هستید همینطوره ولی هیچ سنخیتی با پرونده ی شبح نداره .

سروان مهرپور گفت ممکن هست بیشتر توضیح بدید؟

کارآگاه گفت بله البته ، ببینید از این رو میگم این دو مساله با هم یکی نیستند که این مجرمان ابتدا فکر م ی کردند پلیس در تعقیب آن هاست و بعد با به دام انداختن ستوان و احتمالن تماس ها و ارتباطاتی که داشته و دارند به این نتیجه می رسند که او دنبال پرونده ی دیگری است و از طرفی

پژمان پروازی

شبح

ستوان بومی اینجا هم نبوده و آن ها را هم نتوانسته شناسایی کند پس در نهایت کشتن ستوان به نفع شان نبوده .

سروان مهرپور می پرسد تعویض چطور ؟

کارآگاه ادامه می دهد بله اشاره خواهم کرد ، پس یا پایستی ستوان را همان روز آزاد می کردند و یا با یکی از قاچاقچیان دربند مبادله اما از آنجا که باند مافیایی بزرگی به نظر می رسند ترجیح دادند تا گروگان شان را آزاد کنند اما به نحوی که برای آن ها کاربردی هم داشته باشد .

سرگرد گفت پس در داخل پای ستوان میکروفن جاگذاری می کنند .

ستوان مهرپور پرسید پس چرا سه روز طول کشید؟

و این بار سرگرد پاسخ این پرسش را داد و گفت چون زمان لازم بوده تا عمل جاسازی و جوش خوردن به مرحله ی موفقیت برسد .

کارآگاه رسولی با تایید صحبت های سرگرد گفت بله و البته در پرونده ی شبح عامل یا عاملان جنایت تاکنون هیچ ردپایی برجای نگذاشته اند و بعید بود پس از گذشت بیش از دو سال ناگهانی چنین خطایی را انجام بدهند .

سرگرد گفت اما ما به خاطر این که ستوان را گروگان گرفته و مجروحش کردند و سعی داشتند تا از ما جاسوسی و کسب اطلاعات کنند نمی توانیم راحت شان بگذاریم .

سروان مهرپور هم گفت بله تصمیم درست و به جایی است .

کارآگاه رسولی گفت البته که تصمیم درستی است و دنبال کردن این پرونده ی جدید در حیطة ی اداره ی مبارزه با مواد مخدر است و من ترجیح می دهم روی پرونده ای کار کنم که هنوز هیچ سرنخی از آن در دست نیست .

در این هنگام در اتاق سرگرد به صدا درآمد و یکی از پرسنل آگاهی داخل شد و پس از ادای احترام کاغذی را به دست سرگرد داد و با اجازه ی سرگرد خارج شد سرگرد با دقت کاغذ را مطالعه کرد و گفت حق با شماست کارآگاه و بعد در حالی که برگه را به دست کارآگاه رسولی می داد گفت یک مفقودی دیگر.

* * * * *

شبح

کارآگاه داشت تلویزیون نگاه می کرد و قهوه می نوشید چند دقیقه قبل تر از بهبودی حال پدرش اطلاع پیدا کرده بود و احساس رضایت می کرد اما از طرفی سعی داشت هر چه سریع تر این پرونده را به نتیجه برساند .

مرتب بین نوشتن خاطرات شیراز و بررسی پرونده با خودش کلنجار می رفت، نمی دانست چرا حس به اتمام رساندن خاطرات عشقی که از شیراز شروع شده بود برایش اینقدر مهم شده بودند ولی او عادت داشت تا مسائل را با مغزش بررسی و با دلش حل کند .

برای همین هم از جای خود برخاست ،تلویزیون را خاموش کرد و شروع کرد به نوشتن خاطرات اش ؛

شیراز ، آی شیراز تو چه کردی با این دل من

روزها می گذشت و من بزرگتر و عاقل تر و عاشق تر می شدم هرچند گفته بودند که عقل و عشق جای شان یک جا نیست .

چه می دانستم داشت عظم قد می کشید یا عشقم !... .

بگذریم آیا ممکن بود که اگر به شیراز نمی اوادم هم عاشق می شدم ؟ شاید اما این که عشق مه لقا چرا همش بیراهه میرم چرا نمیرم سر اصل موضوع اگر مه لقا با مرد دیگری ازدواج کند چه ؟ خودم را تا آخر عمر خواهم بخشید ؟ یا این که زندگی خواهم کرد ؟

یا آن زندگی برای من زندگی خواهد بود ؟

چرا مرا نمی فهمند ؟ مگر من چیز زیادی از این دنیا به جز مه لقا می خواهم ؟

دلم رو زدم به دریا و به پدرم گفتم الان من هجده سالم تموم شده و تصمیم دارم ازدواج کنم .

پدرم خندید و گفت: دانشگاه چی؟

گفتم: نمی رم .

او پرسید : سربازی چی ؟ اونو که باید بری .

گفتم: می رم .

پژمان پروازی

شبح

پدرم پرسید خب هزینه ی عروسی ،خرج عروس خانم اجاره خونه ؟ بلاخره زندگی خرج داره ، مگه نه ؟

گفتم : هم می رم خدمت و هم کار می کنم .

پدرم دستی به شونه هام زد و گفت: نه ازت خوشم می آد معلومه مرد خانواده و زندگی هستی خب حالا این عروس خانم خوشبخت کی هست ؟

گفتم: بابا،شما دارید با من شوخی می کنید ؟ این حرفایی رو که زدم خیلی هم جدیه !

پدرم گفت: من که نگفتم جدی نیست شما دیگه هجده ساله تموم شده و تصمیم زندگیت با خودته ما هم اگر بخواهی راهنمایی و کمکت می کنیم .

گفتم: ممنون که درکم می کنید .

پدرم گفت: درک یک عاشق کار راحتی نیست .

واقعا کلام پدرم معنا دار و عالی بود .

باز ازم پرسید :

نگفتی ؟ کی رو در نظر داری ؟

گفتم: معلومه خب پدر مه لقا دیگه.

پدر پرسید: مه لقا ؟

گفتم: بله مه لقا ، همون دختری که تو شیراز با خانواده شون آشنا شدیم دیگه .

هیچ وقت تا آخر عمر اون صحنه رو نمی تونم فراموش کنم هیچ وقت ...

ناگهان در اتاق کارآگاه به صدا درآمد و مجبور شد دست از نوشتن بردارد ، سروان مهرپور آمده بود تا برای صرف شام به رستوران هتل بروند کارآگاه به او گفت من بایستی علاوه بر روزهایی که برای بیماری پدر تهران بودم یک روز هم مرخصی رد کنم.

پژمان پروازی

شبح

سروان با تعجب پرسید: چرا؟ شما که مرتب دنبال پرونده هستید .

رسولی جواب داد: بله اما بعضی وقت ها به کارهای شخصی خودم می رسم .

سروان مهرپور گفت: در این مورد خودتون بهتر م ی دونید البته از جناب سرهنگ هم سنوال کنید من که نمی دونم منظورتون از کار شخصی چی هست .

رسولی گفت: خاطراتم رو از دوران جوانی می نویسم البته فقط اون قسمتی رو که به سفر شیرازم مربوط هست .

سروان مهرپور گفت: به نظر من در ماموریت هم که باشیم یک قسمت از وقتمون رو اجازه داریم تا به امور شخصی مون برسیم در هر صورت خودتون می دونید .

کارآگاه گفت: من تا قبل از این ماموریت تمام وقت روی پرونده هایی که به من محول می شد کار می کردم ولی نمی دونم چطور شده با در دست گرفتن این پرونده یک حس عجیبی دارم که بخش بیشتری از آن به دوران نوجوانی و سفر به این شهر بر می گردد .

سروان مهرپور گفت: این که خیلی خوبه .

کارآگاه ادامه داد: می دونید سروان یه حس غریبی بین این پرونده و خاطره ی نوجوانی ام وجود داره ولی هرچی سعی می کنم نمی تونم بهش برسم برای همین هم هست شروع کردم به نوشتن .

سروان مهرپور گفت: چ ی بگم والله کارآگاه من که تنها گزارش نویسی رو بلدم و اون هم مختص کارم هست و آموزش اونو دیدم .

کارآگاه با خنده گفت بله بله منظورم به شما نبود .

سپس هر دو شام شان را تمام کردند و به سمت اتاق شان حرکت کردند .

کارآگاه رسولی پرسید راستی چه خبر از ستوان مرادی ؟

سروان مهرپور جواب داد خدا را شکر بهتره ،برگشت تا تهران که مداوا بشه .

کارآگاه رسولی خدا را شکر کرد و به یکدیگر شب به خیر گفتند و هریک به اتاق خودش رفت .

کارآگاه دیگر به سراغ نوشتن خاطراتش نرفت در عوض پرونده را بررسی کرد و اندیشید با اضافه شدن یک مورد جدید به پرونده بایستی سرنخی پیدا شود .

پژمان پروازی

روز بعد همگی در اتاق سرگرد آبادی جمع بودند تا راجع به پرونده که شبح نام گرفته شده بود بحث و گفتگو کنند. منظور از همه البته سرگرد آبادی رییس دایره ی جنایی اداره ی آگاهی شیراز ، سروان کارآگاه مهرپور و کارآگاه و مشاور پلیس رسولی بود که با اضافه شدن یک مورد مفقودی که دو روز از آن می گذشت سعی داشتند تا هر چه بهتر و سریع تر به نتیجه برسند .

سرگرد آباد عقیده داشت با توجه به مورد جدید و اتفاقی که برای ستوان مرادی افتاده احتمال ارتباط بعید نیست و البته سروان مهر پور هم به طور ضمنی نظر او را تایید می کرد در این میان اما کارآگاه رسولی حاضر نبود این فرضیه را بپذیرد هر چند می گفت اگر چنین هست می توانند اقدام کنند و مجرمین را به دام بیندازند .

دایره ی مبارزه با مواد مخدر هم باند بزرگی را شناسایی و برنامه ریزی کرده بود تا با کمک اداره ی آگاهی و براساس اسناد و مدارک به دست آمده در پرونده ی ربوده و مجروح شدن و همینطور نصب میکروفن در پای ستوان مرادی آن را منهدم کنند .

با این اوصاف سوال این بود که اگر شبح همان مجرمین باند مخوف مواد مخدر هستند در طول دو سال و اندی با قربانیان خود چه کرده اند؟ چرا از هیچ یک خبری نیست ؟

کارآگاه رسولی از سرگرد پرسید اداره ی پلیس بین الملل چی ؟ آیا استعلام انجام شده ؟

سرگرد بلافاصله برگه ای را به او نشان داد که این کار صورت گرفته شده است .

کارآگاه گفت اما در پرونده ی من این برگه موجود نیست .

سرگرد دستور داد تا یک نسخه کپی به کارآگاه بدهند .

سروان مهرپور گفت بهتر بود تا یک نسخه هم برای اداره آگاهی مرکز ارسال می شد تا در جریان باشند .

سرگرد با تلفن دستور داد تا نسخه ای را فوری برای تهران فاکس کنند .

شبح

سپس کارآگاه رسولی عکس و مشخصات مفقودی جدید را دریافت کرد ؛ جوانی بیست و دو ساله ، اهل شیراز و البته مرد که از قرار معلوم بیکار هم بوده است .

تمام سوابق و خانواده ی او مورد بررسی قرار گرفت .

کارآگاه گفت تمایل دارد تا با پدر او دیدار و گفتگو کند .

سرگرد آبادی هم با تلفن هماهنگی های لازم را انجام داد

دو ساعت بعد کارآگاه و سروان مهرپور به همراه

راننده ی اداره ی آگاهی و البته بدون نشان انتظامی و کاملن به حالت افراد معمولی در خانه ی صابر ارجمند حضور داشتند .

پدر و مادر صابر خیلی بی تابی می کردند و کارآگاه قول داد که تمام تلاش خود را برای یافتن پسرشان به کار ببندد او در مورد نحوه ی رفت و آمدهای پسرشان جويا شد و در مورد دوستان ، ارتباطات و خصوصیات اخلاق ی صابر اطلاعاتی به دست آورد .

سپس به اداره بازگشتند و یازده مورد قبلی را نیز مورد مطالعه قرار دادند و تقریبین یک چیز برای همگی آن ها مشخص شد ؛ این که به پارک رفته بودند .

کارآگاه رسولی گفت: هر چند که هریک در یک پارک مورد طعمه قرار گرفته ولی خود همین سرنخ خوبی می تواند باشد .

سرگرد پرسید: پس بلاخره سرنخ پیدا شد ؟

کارآگاه گفت: بله .

سرگرد نفس راحتی کشید و گفت: با تمام قوا در خدمت تا این پرونده به نتیجه برسد.

سروان مهرپور گفت: پس ارتباطی بین این پرونده با مواد مخدر و اتفاقی که برای ستوان مرادی افتاد وجود ندارد .

کارآگاه رسولی گفت: به تدریج ابعاد کار روشن تر خواهد شد و فقط یک مساله را بایستی مد نظر داشت که فاصله ی به دام انداختن مفقودین با یکدیگر تقریبین سه الی چهار ماه است .

پژمان پروازی

شبح

سروان مهرپور سنوال کرد: چرا آخه ؟

کارآگاه با خنده جواب داد: اون رو بایستی که از مجرم پرسید .

با این حرف فضا کمی تغییر کرد و هر سه خندیدند .

سرگرد پرسید : حالا از کجا باید شروع کنیم ؟

کارآگاه گفت: تمام دوربین هایی که در پارک ها نصب هستند رو بایستی چک کنیم البته مربوط به دو روز گذشته و از بعد از ظهر به بعد .

سرگرد گفت: همین الان میگم فیلم های لازم رو بیارن .

کارآگاه به سروان مهرپور گفت: شما هم با یک اکیپ لطفن به پارک های اطراف خونه ی صابر برید و هر مورد مشکوکی رو که دیدید بررسی و یا اگر لازم هست در مورد آن پرس و جو کنید .

سرگرد خطاب به سروان گفت: همین الان میگم یک گروه همراهتون بیان .

سروان مهرپور هم تشکر کرد و راه افتاد .

کارآگاه گفت: من و شما هم فیلم ها را می بینیم .

سرگرد گفت : البته همینطور هست .

کارآگاه رسولی گفت: من فکر می کنم به زودی می فهمیم که چه اتفاقی افتاده و ماجرا از چه قراری هست .

سرگرد گفت: هر چه زودتر بهتر و امیدوارم برای گمشدگان اتفاقی نیافتاده باشد .

رسولی با تاسف سری تکان داد و گفت: همه ی ما امیدواریم اما به نظر بعید به نظر

می رسد.

* * * * *

شبح

دیدن فیلم ها و جستجو در پارک هم نتوانست ردپایی به دست کارآگاهان بدهد تا بتوانند سرنخ ماجرا را پیدا و پرونده ی شبح را حل کنند اما در این میان کارآگاه رسولی امیدوار به حل این مساله بود . از طرفی سروان مهرپور هم پیغامی را از آگاهی مرکز دریافت کرده بود که تاکید شده بود تا حداکثر چه ل و هشت ساعته آینده گزارشی از پیشرفت کار داده شود ، این بدان معنا بود که اگر در این بازه ی زمانی موفقیتی به دست نیاید به احتمال قوی گروه دیگری جایگزین گروه فعلی خواهند شد و پرونده را به دست خواهند گرفت . کارآگاه رسولی با سروان مهرپور که برای صرف شام به رستوران هتل محل اقامت شان رفته بودند مدتی در مورد پرونده با هم صحبت کردند .

کارآگاه گفت: من به این نتیجه رسیدم که با یک نفر روبرو هستیم نه یک گروه و به احتمال خیلی زیاد او یک مرد است و البته اهل همین شهر هم هست . با توجه به فاصله ی تقریبین منظمی که در شکار موارد مورد نظر خود دارد جای پرسش است که با آن ها چه می کند ؟

سروان مهرپور جواب داد : این که شما با فرضیه های خود به سرنخ مناسبی رسیدید خیلی عالی است اما کافی نیست، چطور چنین شخصیت مجهولی را پیدا کنیم ؟

کارآگاه پاسخ داد : برای تبدیل هر مجهولی به معلوم همیشه راهی وجود دارد .

سروان مهرپور پرسید : و اون راه ؟

کارآگاه رسولی پاسخ داد : ما اینجا چند تا ایکس داریم که اگر آن ها را با هم جمع کنیم چند ایکس می شود حالا این چند ایکس مساوی است با یک عدد معلوم و وقتی ما معادله را حل کنیم مجهول به دست می آید .

سروان مهرپور که چیزی متوجه نشده بود سعی کرد به روی خودش نیاورد .

کارآگاه خندید و گفت: امشب را در موردش فکر خواهیم کرد و اگر به نتیجه نرسیدم حاضرم تا به جای پس فردا همین فردا راهی تهران بشوم .

سروان مهرپور گفت: براتون آرزوی موفقیت دارم .

هر دو با گفتن شب به خیر به هم به اتاق های شان رفتند.

پژمان پروازی

کارآگاه مدت زیادی از شب را به بررسی زوایای مختلف پرونده گذراند ، مرتب در ذهنش چیدمانی را از سلسله اتفاقات و افراد دو سال گذشته سامان می داد و به نتایج مختلفی می رسید احساس کرد خسته شده اما نمی خواست دست بردارد برای همین هم برای خودش قهوه درست کرد ، از پنجره شهر را نگاه کرد ، دوباره وسوسه ای به جانش چنگ انداخت و به سراغ دفتر خاطراتش رفت و شروع کرد به نوشتن ؛

پدرم مات و مبهوت به من نگاه می کرد و هیچ نمی گفت از این رفتار او متعجب شده بودم که چرا اینگونه به من زل زده و هیچ چیزی نمی گوید بعد از مدتی پرسیدم : بابا ، چیزی شده ؟

پدرم سعی کرد تا بر خودش مسلط باشد و گفت: نه پسرم چرا باید چیزی شده باشه ؟

گفتم: آخه همینطوری ماتون برده .

جواب داد : بگذاریم برای یه وقت دیگه با هم صحبت می کنیم ، بعد بلند شد تا برود صداش زدم : بابا !

گفت: جانم ؟

گفتم: بابا چرا اینجوری می کنید شما ؟

پدرم گفت : پسرم زوده هنوز .

گفتم چی ؟

گفت: ازدواج ، هنوز موقع ازدواج شما نیست .

گفتم: آخه می ترسم از دستم بره.

گفت چی ؟

گفتم: چی نه بپرسین کی ، مه لقا رو می گم دیگه !

شبح

احساس کردم مایل نیست در این باره صحبت کنه فقط خیلی سرسری گفت حالا بلاخره بدون زن نمی مونی .

گفتم : اما من فقط اونو دوست دارم باور کنید .

پدرم گفت : باور می کنم ولی با چند روز دیدن یکی آخه برام عجیبه .

گفتم : خب من می خواستم ببینمش اما .

پدرم گفت : اما چی؟ توی این مدت فقط تو خیالت بوده درست می گم ؟

گفتم : به هر حال توی فیس بوک هم عکسش رو می دیدم اما خجالت می کشیدم که بهش پیام بدم .

پدرم با مهربانی گفت: پسرم عزیزم .

گفتم بعدش ؟

پدر هیچی نگفت و رفت و من ماندم و انبوهی از پرسش ها آن شب خوابم نمی برد و باز هم به عکس.

مه لقا نگاه می کردم از آنجا که صفحه اش تغییری نکرده بود امیدوار بودم همچنان بتوانم او را ببینم و برای همیشه به دستش بیاورم .

فردای آن روز آخرین امتحان پایان پیش دانشگاهی را هم دادم و با خرسندی به خانه آمدم البته برای کنکور هم ثبت نام کرده بودم تا شانس خودم را امتحان کنم .

این که پیشتر در جای دیگری از خاطراتم نوشته بودم هیچوقت و تا آخر عمرم هم نمی توانم آن صحنه را فراموش کنم این صحنه بود که پدرم به من گفت بایستی شجاع باشم و واقعیت ها را بپذیرم .

مانده بودم منظورش چیست ؟ بعد ناگهان دلم هری ریخت که ای داد مه لقا ازدواج کرد و عشقم از دستم رفت .

پدرم که متوجه ی تغییر حالت و رنگ پریدگی من شده بود سعی کرد من رو آرام کند و گفت: سرنوشت و تقدیر ما دست خداست و بایستی تسلیم و رضا به رضای او بود .

پژمان پروازی

شبح

گفتم : پدر لطفن طفره نرید بگید دیگه .

پدر گفت: ببین مرد باید قوی باشه

با دلخوری گفتم : بابا !!!

گفت: بیا اصلن یک نفر دیگه رو برات در نظر بگیریم خوبه؟ من و مامانت موافق هستیم که ازدواج کنی .

گفتم : نه نه نه یا مه لقا یا هیچکی!

گفت: نمی شه پسرم نمی شه .

پرسیدم : شما باهاش صحبت کردید ؟

گفت: نه!

پرسیدم با پدرش ؟

پدر گفت: نه نه نه !

گفتم: ازدواج کرده ؟

پدرم ساکت شد و چیزی نگفت.

دوباره پرسیدم : بابا با شما هستم مه لقا ازدواج کرده ؟

ناگهان اشک در چشمان پدرم حلقه زد . دیگر متوجه نشدم که چی شد با سرعت از در خونه زدم بیرون و برای اولین بار با توجه به آدرسی که داشتم خودم را به دم منزل شون رساندم و با دیدن اعلامیه ی فوت او همونجا روی زمین ولو شدم .

بعد ها متوجه شدم که بر اثر تومور مغزی بدخیم از دنیا رفته است و این بود که همچنان و تا به امروز خاطره ی همان دیدارها را در روح و ذهنم دارم و همین است که شیراز مه لقا را برایم تداعی می کند . . .

پژمان پروازی

شبح

خاطرات کارآگاه از آن دوران به پایان رسیده بود و چند قطره اشک از چشمانش روی یادداشت هایش لغزیدند و به یادگار ماندند ، و با خود این شعر حافظ را زمزمه کرد :

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که در این گنبد دوار بماند

در میان بغض و اندوه خاطراتش از آن دوران و عشقی که تنها در حد خواستن در خیال باقی مانده بود ناگهان یاد حرفی از یک شیرازی در آن دوران افتاد و خنده اش گرفت که به دیگری گفته بود تو مثل آدم خوار ها می مونی ، ناگهان چیزی در ذهنش جرقه زد ، از جایش برخاست و با سروان مهرپور تماس گرفت سروان بلافاصله پاسخ داد و خواست بداند چه اتفاقی روی داده است و در جواب کارآگاه گفت پیداش کردم .

فصل پنجم " شبح "

این بار هم مثل دفعات گذشته جلسه در اتاق رییس آگاهی شیراز برقرار بود تا به صحبت های کارآگاه رسولی که گفته بود سرنخ را پیدا کرده است گوش فرا دهند .

در این جلسه علاوه بر کارآگاه رسولی و سرگرد آبادی و سروان مهرپور ، کارآگاه اسفندیاری از اداره ی آگاهی شیراز نیز حضور داشت .

ابتدا سرگرد آبادی مختصری در مورد پرونده از ابتدا تا دو روز قبل که دوباره یک مفقودی دیگر اعلام و به یازده مورد دیگر اضافه شده بود صحبت کرد ، سپس کارآگاه اسفندیاری در خصوص همکاری با اداره ی مبارزه با مواد مخدر در مورد آدم ربایی و جرح و اقدام به جاسوسی از پلیس که مرتبط با ستوان مرادی می شد نکاتی را یادآور شد ، آن گاه سروان مهرپور هم به نمایندگی از اداره ی آگاهی مرکز سلسله اقدامات انجام پذیرفته در بررسی و اقدام راجع به پرونده ی شبح را بازگو نمود .

در ادامه و پیش از شروع صحبت های کارآگاه رسولی یکبار دیگر سرگرد آبادی موارد ذکر شده را جمع بندی کرد ، او یادآور شد که هیچ گونه ارتباطی بین اتفاق و پرونده ی مربوط به قاچاقچیان با پرونده ی شبح به دست نیامده و بنابراین گفته های کارآگاه رسولی مورد تایید قرار می گیرد هر چند اقدامات لازم برای برخورد با عوامل ربایش ستوان

مرادی صورت گرفته و به عنوان پرونده ی جدایی با همکاری اداره ی مبارزه با مواد مخدر در جریان و تحت پیگیری می باشد .

و اینک نوبت به کارآگاه رسولی بود تا در مورد ردپا از مجرمین پرونده ی شبح صحبت نماید .

او صحبتش را با طرح یک پرسش آغاز کرد و پرسید :

به نظر شما فرق بین گوشت خواری و گیاه خواری در چیه ؟

سردگرد آبادی از طرح این سؤال به شدت تعجب کرد چرا که توقع داشت کارآگاه به فوریت از دستاوردش در خصوص این پرونده سخن به میان آورد بنابراین با اوقات تلخی گفت ، کارآگاه می شه

شبح

لطفن بفرمایید چه منظوری دارید؟ چون وقت ما محدود هست و بایستی دست بجنبونیم تا حالاش هم خیلی از زمان عقب هستیم خواهش می کنم برید سر اصل مطلب .

البته افسر تجسس اسفندیاری هم متعجب شده بود و تنها فردی در این بین که آرام نشسته بود و نظاره می کرد سروان مهرپور بود که با روحیه ی کارآگاه رسولی کاملن آشنایی داشت .

کارآگاه رسولی ادامه داد مطمئن هستم مجرم ناشناس ما یا همان شبح تا گرسنه نباشد دست به شکار نخواهد زد .

سرگرد آبادی غرغر کنان گفت : کارآگاه!

کارآگاه از جای خود بلند شد و گفت : ما در واقع با یک روانی خطرناک روبرو هستیم که کارش را به تنهای ی انجام می دهد چون اگر این کار گروهی بود پیدا کردن رد آن به این دشواری نبود ، همه ی ما می دانیم تا در کار گروهی مجرمانه و به دلیل اصل بزه برخی مجرمان که ناخواسته یا به اجبار به دام باندهای تبهکار می افتند ممکن است در جایی متحول بشوند و همین موضوع به پیدا کردن سرنخ کمک خواهد کرد اما در کار انفرادی و البته دقیق این مساله متفاوت است ، از نمونه های آن می توان به پرونده ی معروف خفاش شب اشاره کرد که تا مدت ها قاتل جانی هیچ ردپایی از خودش برجای نگذاشته بود .

سروان مهرپور به نشانه ی تایید سرش را تکان داد و اجازه خواست تا سنوالی بپرسد ، کارآگاه هم گفت بفرمایید سنوالتون چیه سروان .

سروان گفت مساله اینجاست که شکار خفاش شب بانوانی بودند که متاسفانه در دام او می افتادند اما الان مورد ما دوازده مرد و در سنین بیست و یک تا پنجاه و دو ساله هستند ، چطور تونسته به تنهایی این همه مرد را شکار کند ؟

کارآگاه لبخند زد و پاسخ داد او یک روان پریش است که از گوشت انسان تغذیه می کند.

افسر تجسس اسفندیاری این بار درخواست کرد تا سنوالی مطرح کند و پرسید مگر گوشت با گوشت فرقی می کند؟ البته اگر این فرضیه درست باشد که او آدم خوار هست چرا تنها به سراغ آقایون می رود ؟

کارآگاه باز هم با لبخند پاسخ داد به نکته ی جالبی اشاره کردید کارآگاه اسفندیاری ، چون ارتباط با آقایون پیچیده نیست ، یعنی یک آقا با آقای دیگر به راحتی می تواند ارتباط

پژمان پروازی

شبح

برقرار کند در حالی که این کار در مورد خانم ها با پیچیدگی بیشتری روبروست و قاتل تنها می اندیشد تا غذایش را به دست بیاورد بنابراین از صرف انرژی بیشتر خودداری می کند .

سرگرد آبادی که از این گفت و شنود به وجد آمده بود نفر دیگری بود که از کارآگاه سنوال کرد . سرگرد پرسید هر چند انگشت شمار اما به هر حال در میان مردم ما زنان خارجی هم وجود دارند که به زنان خیابانی شهرت پیدا کرده اند ، خب قاتل م ی تونست از اون ها استفاده کنه . کارآگاه پاسخ داد جناب سرگرد همان گونه که خودتون هم اشاره فرمودید تعداد این زنان انگشت شمار است و البته گزارش ها از ربودن آقایان در این پرونده حکایت دارد .

سروان مهرپور گفت پس مشخص شد قاتل تنها یک نفر است ، روان پریشی دارد و از گوشت انسان تغذیه می کند ، تا اینجا قبول ولی لباس ها و استخوان های شان چه می شود ؟

سرگرد آبادی پاسخ این پرسش را داد و گفت برای این قبیل کاری ندارد تا قسمتی از باغچه یا حیاط یا چه م ی دونم یه جایی از خونه رو به دفن لباس و وسایل و استخوان ها اختصاص بدهند .

کارآگاه رسولی در تایید گفته های سروان گفت دقیقن همینطوره ، چون اگر انگیزه ی مادی داشت که وسایل قربانی ها را به فروش برساند یا این که برای دفن آن ها از جایی غیر از خانه استفاده نماید یا حتی اگر انیزه اش فروش اعضای آنان بود تا حالا دستگیر شده بود .

کارآگاه اسفندیاری پرسید پس درآمد و شغلش چیه ؟

سرگرد آبادی گفت آخه این رو کارآگاه از کجا بدونه؟

کارآگاه با لبخند گفت در واقع تمام این ها فرضیاتی هستند که باعث به دست آمدن سرنخی شده اند که به ای ن وسیله امیدوارم زودتر به نتیجه برسیم .

در واقع من در مورد شغل این آدم که نه بلکه جانی خطرناک روانی هم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم او از نظر مالی بایستی وضعیت خوبی داشته باشه چون همان طور که مطرح شد هیچ ردپایی حتی از سریال های پول همراه مقتولین هم به دست نیامده و این نشان می دهد که او حتی پول های مقتولین را هم از بین می برد در صورتی که اگر به پول نیازی داشت آن را در بازار خرج می کرد .

پژمان پروازی

شبح

سروان مهرپرور گفت ، پس حدس ما این است که قاتل یک نفر است ، اختلال روانی دارد ، مضيقه ی مادی ندارد و آدم خوار است ، نکته ی دیگه ؟

کارآگاه رسولی گفت : اهل همین شهر است و طعمه های خود را نیز از بین افراد ساکن در این شهر پیدا می کند چون به خصوصیات و سنت های این مردم بیشتر آشنایی دارد و به خاطر کم حوصله بودن سراغ خانم ها و یا غریبه ها که برای به دام انداختن شان زمان بیشتری نیاز دارد نمی رود و همین طور تا وقتی احتیاج به غذا پیدا نکند به شکار تازه ای دست نمی زند .

سرگرد آبادی گفت: خیلی عالی کارآگاه .

کارآگاه رسولی گفت ممنونم .

کارآگاه اسفندیاری پرسید : اگر ممکن است کارآگاه رسولی بفرمایید با فرض این که حدسیات شما درست باشد و همه ی این مواردی که گفتید در مورد قاتل صدق کند از کجا معلوم که به جای یک مرد ، یک زن در این جریان دخیل نباشد ، به هر حال امکان دارد این افراد توسط یک خانم اغفال شده و حالا اونجور که شما مطرح کردید به قتل رسیده یا گوشتشان خورده شده باشد .

سروان مهرپرور هم تایید کرد و گفت بله ممکن است .

سرگرد آبادی گفت خب کارآگاه نظرتون چیه ؟

کارآگاه گفت با توجه به تعدد قربانی ها در دو سال گذشته این احتمال تقریبین صفر است .

کارآگاه آبادی در تایید صحبت های قبلی خودش و کارآگاه های دیگر دوباره گفت من با این نظر شما موافق نیستم چون به صرف استناد به تعداد موارد نمی شود حکم به جنسیت قاتل داد چه بسا زنی با داشتن فیزیک قوی و یا استعداد ذاتی در قتل و جنایت به چنین کاری مبادرت ورزیده باشد بنابراین محتمل هست که مورد پرونده یک زن باشد مگر این که شما با استدلال محکم خلاف آن را ثابت نمایید .

کارآگاه رسولی اندکی فکر کرد و گفت نامه ی موجود در پرونده را مطالعه کرده اید ؟ و سپس نامه را درآورد و نشان داد همگی به اتفاق نامه را خوانده بودند که در آن جوان اعلام کرده بود برای صرف شام مهمان یک آقای است که به تازگی با او آشنا شده است.

پژمان پروازی

شبح

کارآگاه اسفندیاری گفت شاید این جوان رفتن به منزل یک زن را کتمان کرده باشد به هر حال از این موارد داشته ایم درست می گم کارآگاه ؟

هر چند سروان مهرپور و سرگرد آبادی با تکان دادن سر گفته های کارآگاه اسفندیاری را تایید کردند اما کارآگاه رسولی موافق نبود .

کارآگاه رسولی گفت اگر این گونه بود که شما می گویند دلیلی هم نداشت تا نامه ای بنویسد ، خیلی بی سر و صدا می رفت .

سروان مهرپور که به نظر می رسید عقیده اش تغییر پیدا کرده ضمن تایید حرف کارآگاه رسولی پرسید اصلن چه نیازی به نوشتن نامه بوده ؟

کارآگاه رسولی گفت مشخص بوده که هم ترس داشته و هم علاقه ای به رفتن نداشته و در یک عمل انجام شده قرار گرفته است .

سرگرد آبادی پرسید منظورتون اینه که قربانی ها را مجبور می کرده ؟

کارآگاه رسولی گفت نشانه ای از اجبار نیست اما نارضایتی شاید به هر حال این موضوع تاثیری بر اصل ماجرا ندارد .

سرگرد آبادی گفت بله موافقم .

کارآگاه اسفندیاری پرسید پس چرا در این نامه نوشته نشده کجا دعوت است یعنی آدرسی از جایی که برای صرف شام باید می رفته را ذکر نکرده ؟ بگذریم از این که هیچ اشاره ای هم به نحوه و محل آشنایی با قاتل نکرده .

کارآگاه رسولی گفت ببینید این جوان وقتی این نامه را نوشته که هیچ کدام از والدین یا اقوام او در خانه نبوده اند و در واقع خواسته اطلاع بدهد نگران نباشید من برای شام جایی دعوت هستم بنابراین به جزییات اشاره نکرده و پیش خودش حدس زده با تلفن همراه در مواقع لزوم با خانواده در تماس خواهد بود و همان طوری که گفتم از طرفی مردد بوده برود یا نه و با این انگیزه نامه را به آن طریق نوشته است .

همگی سکوت کردند سروان مهرپور هم ضبط صوتی را که از ابتدای جلسه برای تهیه ی گزارش روشن کرده بود را خاموش کرد .

پژمان پروازی

شبح

سرگرد آبادی گفت من پیشنهاد می کنم پیش از ادامه ی صحبت های کارآگاه رسولی چند دقیقه را استراحت کنیم تا اگر سئوالی به ذهنمون رسید را مطرح نماییم .

* * * * *

بعد از یک استراحت کوتاه مجدد همگی برای نتیجه گیری نهایی در اتاق جلسه جمع شدند

سرگرد آباد گفت تا اینجا براساس فرضیه ی کارآگاه رسولی ما با مردی متمول و قاتل و گوشتخوار که از اهالی همین شهر هم هست روبرو هستیم اما این که او کیست را هنوز نمی دانیم بنابراین لازم است تا به طور خلاصه و سریع به یک جمع بندی کامل برسیم تا بتوانیم اقدام لازم را انجام بدهیم ، بنابراین از کارآگاه رسولی می خواهم تا نظر نهایی و راه کار خودشون رو ارائه دهند و اگر کارآگاهان دیگر هم سئوال یا نظری برای این پرونده دارند ارائه نمایند .

کارآگاه رسولی گفت ضمن تشکر از جمع بندی جناب سرگرد آبادی ، من شب گذشته وقتی در حال نگارش خاطراتم بودم ناگهان یاد مردی افتادم که جزو خدمه ی هتل بود و ادعای گیاه خواری می کرد من یک روز که خانواده ام برای گردش بیرون رفته بودند از اتاق بیرون آمدم تا در راهرو قدم بزنم که بر حسب اتفاق از بالا چشمم به پنجره ی آشپزخانه افتاد و آن مرد را دیدم که تند تند از دیگ خورشت چیزی را بیرون می آورد و در بشقاب می ریزد خوب که دقت کردم متوجه شدم او گوشت های داخل دیگ خورشت را بیرون می آورد .

از آن جا که او خودش را گیاه خوار معرفی کرده بود برای من به خصوص در سنین نوجوانی با کنجاوی های مخصوص به این سن جالب بود بفهمم چه بلایی سر گوشت ها می آورد ، حدس بزنید چه کرد ؟

سرگرد آبادی گفت بیست سئوالی می پرسید؟

سروان مهرپور گفت چه کرد ؟

رسولی ادامه داد همه رو خورد .

همگی با هم و با حیرت گفتند خورد ؟

کارآگاه سرش را به علامت تایید تکان داد و اضافه کرد :

پژمان پروازی

شبح

من به این نتیجه رسیدم که شخص مورد نظر ما ادعای گیاه خواری می کند در حالی که آدم خوار است ، او مجرد است ، لباس شیک می پوشد و به احتمال قوی از کلاه استفاده می کند تا چهره اش کمتر دیده شود و به احتمال نود و نه درصد قربانیان خود را در پارک پیدا می کند .

سرگرد آبادی گفت : ولی ما وقتی فیلم پارک ها را دیدیم چیزی توجه مان را جلب نکرد . کارآگاه رسولی گفت: اون موقع بله اما با اضافه شدن نفر جدید به مفقودین و همینطور سرخ های جدید خواهش می کنم تا یک بار دیگه همگی با هم و با دقت بیشتر دنبال این شخص بگردیم .

سرگرد دستور داد تا جدیدترین فیلم پارک های شهر را بیاورند و همگی با دقت به تماشای فیلم ها نشستند .

حدود دو ساعت بعد بود که کارآگاه رسولی روی تصویر یکی را نشان داد و گفت لطفن این را بزرگ کنید بعد با دقت به تصویر مردی که چهره اش زیر کلاه پنهان بود اشاره کرد و گفت خودش .

* * * * *

تا اینجا معلوم شده بود شبح کیست البته هنوز به طور قطعی نمی تونستند بگویند که او صد در صد همان قاتل پرونده ی مورد نظر یا شبح است فقط براساس دلایل و تجربیات کارآگاه رسولی به این نتیجه رسیده بودند بنابراین لازم بود تا تمام جوانب احتیاط را رعایت کنند به تهران نامه ای فاکس شد که در آن به وجود ردپا و مجرم احتمالی اشاره و درخواست گردیده بود تا مهلت مقرر چهل و هشت ساعته که در واقع همان روز به پایان می رسید را تا سه روز دیگر تمدید کنند .

آن ها به این زمان نیاز داشتند تا با بررسی کامل تصاویر از شخص مورد نظر در سایر پارک ها و تاریخ های گزارش شده مبنی بر مفقودی افراد بتوانند او را که تا حد زیادی چهره اش را پوشانیده تشخیص دهند .

همچنین در مورد افرادی که گیاه خوار بودند می بایستی تحقیق به عمل می آمد هر چند ممکن بود تاثیر زیادی نداشته باشد اما به هر صورت سرگرد آبادی به عنوان رییس اداره ی آگاهی شیراز به

پژمان پروازی

شبح

این دلیل که تمام راه کارهای موجود بررسی و سریع تر به نتیجه برسند این دستور را صادر کرده بود .

در این میان افسران با تجربه ، هوشمند و زبده ی دایره ی جنایی اداره ی آگاهی به خوبی می دانستند که اقدام بی موقع و نابجا تا چه اندازه به ضررشان خواهد بود بدین معنی که اگر اشتباهی شخصی را دستگیر می کردند که مجرم نبود مشکلات فراوان قانونی و رسانه ای و حتی انسانی به جهت بردن آبروی یک انسان را به همراه داشت .

آن ها بدون مجوز نیز حق ورود به خانه ی کسی را نداشتند و تازه اگر این مجوز را هم پیدا می کردند و با جستجو و حتی به هم ریختن خانه و باغچه و انباری چیزی را پیدا نمی کردند نتیجه ی معکوس و ناخوشایندی را داشت مضاف بر آن که خبرش در همه جا می پیچید و مجرم اصلی که تاکنون راحت به شکار دست می زد فرصت هرکاری را برای از بین بردن بیشتر آثار جرم و جنایت و تغییر تاکتیک و یا هر راهی که او را می توانست از مهلکه برهاند را پیدا می کرد و تمام رشته هایی که رسیدن بودند پنبه می شد .

بنابراین نایبستی جانب احتیاط را به هیچ عنوان از دست می دادند و به تمام نکات خوب و با دقت و موشکافانه می بایستی که دقت می کردند .

از این جهت با سرعت و در عین حال شروع کردند به بررسی تصاویری که مرتبط با شخصی بود که کارآگاه رسولی به عنوان شبح معرفی کرده بود .

نکته ی دیگر این بود که با توجه به گفته ها و استدلال های کارآگاه رسولی که به نظر منطقی هم می رسید مبنی بر این که قاتل وقتی دست به شکار خواهد زد که به غذا نیاز داشته باشد و از آن جا که چند روز قبل یکی را در دام انداخته بود بعید به نظر می آمد تا مدتی به دنبال سوژه ی جدیدی بگردد .

همین قضیه کار را دشوارتر می کرد یعنی اگر اداره ی آگاه ی براساس تصویرها شخص مورد نظر را می یافت و پس از تحقیق و حتی تا حدود زیادی مطمئن می شد که مجرم اوست با توجه به دلایلی که ذکر شد باز هم بازداشت او کار منطقی ای به نظر نمی آمد .

کارآگاه رسولی در این خصوص هم مورد مشورت قرار گرفت .

او گفت دو راه وجود دارد یکی این که شخص را مدام زیر نظر داشته باشیم تا به سراغ شکار بعدی خود برود که این کار هم می تواند طولانی باشد و هم ممکن است به خاطر احتمال اشتباه حتی نیم درصدی در تشخیص مجرم پس از صرف مدت زمان چند ماه به نتیجه ی مطلوب نرسد .

پژمان پروازی

شبح

راه دوم این است که پس از این که از نظر کارشناسی یقین حاصل شد که بله همین فردشبح است هر چند که من تقریباً مطمئن هستم که اوست بعد بایستی با هوشمندی و ذکاوت شخصی را به عنوان طعمه در مسیر راه او قرار داد که از یک نظر نتیجه ی دلخواه زودتر به دست می آید و عالیست و از جهت دیگر بایستی طعمه چنان توجهش را جلب کند که زودتر از موعد مقرر به شکار دست بزند هر چند که هرگونه خطا اگر باعث شود که او بویی ببرد برایش نقشه ای طراحی شده خیلی زود همه چیز را بر هم می زند .

انتخاب یکی از این دو راه بود که اگر با دقت کامل انجام می شد می توانست پرونده ی شبح را برای همیشه و به طور کامل ببندد .

با جستجوی فیلم ها بلاخره توانستند به هویت احتمالی شبح دست پیدا کنند و اسم و آدرس او را نیز پیدا نمایند .

از قرار معلوم او پنجاه و شش ساله و بازنشسته و در ح ال حاضر مجرد بود البته چندین سال قبل ازدواج ناموفقی را نیز تجربه کرده بود و بدون داشتن فرزند از همسرش جدا شده بود و نیاز مالی هم نداشت .

تا اینجای کار همه چیز درست بود و بایستی درباره ی گیاه خوار بودن او نیز اطمینان حاصل می کردند که این کار هم با استفاده از شگردهای پلیسی و به طور نامحسوس در همان دو روز انجام و نظر کارآگاه رسولی تایید گردید .

تنها یک روز فرصت داشتند تا یکی از دو راه پیشنهادی کارآگاه رسولی را انتخاب نمایند به راستی کدام راه بایستی انتخاب می شد و چطور؟

سرگرد آبادی تصمیم نهایی را در این خصوص گرفت و دستور نهایی را نیز صادر کرد .

* * * * *

شبح

لحظه های حساسی بود ؛ یکی از نیروهای انتظامی با اداره ی آگاهی همکاری می کرد
او که اندکی چاق بود کوشش می کرد تا سر راه شبح که اسم اصلی او م ک بود و برای مخفی
نگهداشتن هویت او تا روشن شدن کامل از مخفف نام و نام خانوادگی او استفاده می شود قرار
بگیرد .

اگر شبح به مقصود او پی می برد همه چیز به هم می ریخت و زحمات تمام تیم به هدر می
رفت .

با وجود امید نه چندان به این روش و با توجه به انتخاب قربانی توسط شبح در پارک های نقاط
مختلف شهر و نیز نداشتن انگیزه برای شکار جدید به علت داشتن ذخیره ی غذایی بعید بود که
این نقشه به نتیجه برود .

از طرفی سروان مهرپور با تماس مکرر با مرکز درخواست مساعدت کرده بود که مجوز بازجویی
شبح و همین طور بازرسی منزل وی صادر شود البته بایستی شهر شیراز هم با این کار موافقت
می کرد که در هر حال روندی طولانی را در پی داشت .

مامور پلیس در کوچه ی محل سکونت شبح با برنامه ریزی از پیش تعیین شده و درست
زمانی که او از منزل برای انجام کاری از خانه خارج می شد خود را بر زمین زد و شروع به
درخواست کمک نمود .

از آن جا که در این حالت احتمال حضور سایرین برای کمک به او وجود داشت افسران
دایره ی جنایی اداره ی آگاهی با لباس شخصی در اطراف مستقر بودند تا بتوانند به هدایت نقشه
کمک کنند .

در طول مدت سه تا چهار ساعت آموزش های لازم به نیروی پلیس داده شده بود تا
ماموریت را به نحو مقتضی به انجام برساند .

در همین مدت و با سرعت دوربین هایی نیز بنا به تناسب و نیاز نصب شده بودند و یک کوچه
آنطرف تر سرگرد آبادی در ماشین بزرگی که به ظاهر برای ترانزیت بار بود اما برای ماموریت
های مخفی پلیس آماده شده بود عملیات را با دقت و احتیاط کامل هدایت می کرد .

کارآگاه رسولی و سروان مهرپور هم در کنار سرگرد آبادی شاهد انجام عملیات بودند ؛ عملیاتی
که اگر با موفقیت به نتیجه می رسید هم جان تعداد دیگری بی گناه را نجات می بخشید و هم
کارآگاه رسولی می توانست اندکی استراحت کند .

پژمان پروازی

شبح

البته کارآگاه پیش خود این کار را تمام شده می دانست و یقین داشت مجرم را یافته اند ولی تا دستگیری و پیدا کردن مدرک جرم بایستی صبر می کرد .

کارآگاه رسولی ابتدا با خودش اندیشید که مدت دو سال و خورده ای برای این پرونده تحقیق کردند ، چگونه با این فوری ت می خواهند تا آن را به سرانجام برسانند که مرکز مدت زمان تعیین کرده است ؟ بعد خودش جواب خودش را داد ؛ این بهترین کار ممکن بوده که با حداکثر نیرو و سرعت بیشترین نتیجه را گرفت .

اما شکست این ماموریت حساس به هر شکلی مطلوب نبود و تنها راه آن پیروزی بر مجرم آدم خواری بود که امنیت انسان های بی گناه را بر هم زده بود .

زمان می گذشت و همگی شرکت کنندگان در این ماموریت دلهره ی عجیبی داشتند .

هرچند سرگرد ماموریت های بزرگی را تجربه و حتی هدایت کرده بود و آرام تر از بقیه ی افراد تحت امرش به نظر می رسید اما او هم از این هیجان پرکنار نبود .

ناگهان در خانه ی شبح یا همان م ک باز شد و با همان کلاه و لباس های شیک و مرتب بیرون آمد .

فرصت مناسبی بود تا که مامور مورد نظر کار خودش را انجام بدهد و همین کار را هم انجام داد ؛ با وجود سنگینی وزن به خاطر انجام این ماموریت جلوی پای خودش پا گرفت تا به زمین بیفتد و درست با صورت در مقابل پاهای شبح به زمین افتاد .

شبح نیز کمک کرد تا از جای خود برخیزد اما او احساس ناتوانی می کرد و می گفت نمی تواند راه برود .

شبح پیشنهاد کرد با مرکز فوریت ها تماس بگیرد اما مامور گفت نه همینجا می شینم شاید بهتر بشم فقط کاشکی یه لیوان آب به من بدید .

شبح گفت پس منتظر باش تا برگردم.

از قرار معلوم او یا نمی خواست که مامور را به داخل خانه ببرد چون نیازی به وی نداشت یا این که شخص مورد نظر یکی غیر از او بود .

پژمان پروازی

شبح

این بار بود که کارآگاه رسولی تردید به جانش چنگ انداخت و احساس کرد اگر اشتباه کرده باشد چی ؟

همین که شبح با لیوان آب بیرون آمد مامور به پاها و شکم خودش اشاره کرد و گفت پر گوشت هستم دیگه چاره ای نیست .

این کلمه وسوسه ای در جان آدم خوار افتاد و به نظر رسید از شنیدن کلمه ی پر گوشت دهانش آب افتاد .

نگاه خریدارانه ای به مامور کرد ، اینجا بود که کارآگاه نفس راحتی کشید و سرگرد نیز نگاهی از سرفدرشناسی و احترام به کارآگاه رسولی انداخت و با تکان دادن سر تایید کرد که شبح در دام افتاده است .

البته مامور لازم بود داخل شود و از نزدیک ببیند چه اتفاقی افتاده یا قرار است تا با حضور خود او بیفتند .

شبح از او پرسید کارت چیه ؟

مامور گفت دنبال کار می گردم .

شبح گفت پس بیا تو هم استراحت کن و هم با هم در مورد کار حرف بزنیم شاید بتونم کمکت کنم فقط حواست به در و همسایه ها باشه متوجه نشن اومدی خونه ی ما .

مامور پرسید چرا؟

شبح جواب داد هیچی بعد سین جین می کنن و منم بایستی راستش رو بگم که خواستم به یکی کمک کنم و کار براش پیدا کنم .

مامور گفت این که بد نیست که ثوابم داره .

شبح گفت بله خب ولی گاهی وقت ها می خوای ثواب کنی کباب می شی چون دیگه ول کن نیستن مرتب لیست فک و فامیل میدن که کار براشون پیدا کنم ببینم حالا می خوای بیای تو یا همین طور سین جین می کنی ؟

مامور با خونسردی گفت یه موقع مزاحم نباشم .

شبح گفت نه جاتم این حرفا کدومه من عاشق کمک کردن به دیگران هستم .

پژمان پروازی

شبیخ

از این حرف او بی اختیار کارآگاه رسولی و سرگرد آبادی و سروان مهرپور خندشون گرفت . شبیخ زیر بغل مامور را گرفت و در حالی که به دور و اطراف نگاه می کرد تا زیر نظر همسایه ها نباشد او را به داخل خانه برد غافل از این که از قیل چشمان تیزبین قانون همه ی حرکات او را در نظر دارد .

طبق روال این گونه ماموریت ها به مامور میکروفن وصل شده بود غافل از این که از همان ابتدا شبیخ با ریختن داروی ضعیف بیهوشی داخل لیوان آبی که به مامور داده بود باعث شد تا همین که وارد حیاط منزل شدند او بیهوش شود .

صدای مامور نمی آمد و این همگی را مضطرب کرده بود .

نیروهای آگاهی که در آن کوچه و اطراف مستقر بودند منتظر فرمان سرگرد آبادی بودند

از میکروفن صدای خش خش می آمد .

سرگرد آبادی با وحشت به کارآگاه رسولی خیره شد .

بعد بلافاصله فرمان حمله داد ، در یک لحظه کوچه پر از ماشین و پلیس شد و بدون فوت وقت از دیوار بالا رفتند و در حیاط را که یک خانه ی شمالی بود را باز کردند .

خوشبختانه به موقع رسیدند و درست زمانی بود که شبیخ با چاقو آماده ی جدا کردن سر مامور بود .

افسر آگاهی با اسلحه او را مجبور کرد تا چاقو را زمین بیندازد و او نیز بهت زده این کار را کرد ، به او دستبند زدند و داخل ماشین سوارش کردند و به سمت اداره ی آگاهی راه افتادند .

سرگرد از کارآگاه رسولی تشکر کرد که توانسته این پرونده را حل کند .

سروان مهرپور هم با مرکز تماس گرفت و پایان پرونده ی شبیخ را اعلام کرد .

مامور پلیس هم که بیهوش شده بود با آمبولانس به بیمارستان نیروی انتظامی منتقل شد .

در جستجو از خانه ی شبیخ که بلافاصله پس از انتقال او به اداره ی آگاهی صورت گرفت آلات قتاله و نیز استخوان های دفن شده و همچنین گوشت بسته بندی شده ی انسان که احتمال می رفت مربوط به آخرین شکار او باشد کشف شد .

پژمان پروازی

شبح

بدین ترتیب با بسته شدن این پرونده کارآگاه و سروان می توانستند با خیال راحت به خانه های شان برگردند.

* * * * *

مادر کارآگاه رسولی از او خواسته بود تا به خاطر بهبود پدرش به زیارت شاه چراغ برود و نذری را ادا کند .

سروان مهرپور و کارآگاه ابتدا به زیارت و سپس به آرامگاه دو شاعر بزرگ یعنی حافظ و سعدی رفتند .

از آن جا هم کمی از سوقاتی های شیراز خریدند و چون مقصدشان تبریز بود کارآگاه برای خانواده اش هدایا را پستی ارسال کرد .

برای تجدید خاطره به هتلی رفت که در نوجوانی مه لقا را دیده و عاشق او شده بود .

چشماتش را بست ، آن دوران را به یاد آورد ، بی اختیار اشکی از گوشه ی چشماتش بر پلک هایش فرو غلطید .

بعد برای شادی روح مه لقا فاتحه ای خواند و به هتل محل اقامت شان بازگشت و به همراه سروان مهرپور جهت عزیمت به تبریز عازم فرودگاه شدند.

* * * * *

همین که از فرودگاه بیرون آمدند تلفن همراه کارآگاه زنگ خورد به شماره نگاه کرد و شماره ی سرهنگ را شناخت.

کارآگاه پس از سلام و احوالپرسی گفت ما رسیدیم خیالتون راحت .

سرهنگ گفت بله در جریان هستم .

پژمان پروازی

شبح

کارآگاه پرسید پرونده ی شبح هم که مستحضرید به نتیجه رسید هر چند خیلی انرژی گرفت
سرهنگ گفت بله اونم در جریان هستم و از شما ممنونم همان طور که گفته بودم به لطف خدا شما
هر پرونده ای رو حل می کنید .

کارآگاه گفت از اعتماد شما سپاسگزارم و تشکر می کنم که تماس گرفتید .

سرهنگ خنده ای کرد و کارآگاه بلافاصله ی منظور سرهنگ شد برای همین گفت یعنی ؟

سرهنگ جواب داد بله مثل همیشه درست حدس زدید البته امروز رو استراحت کنید اما
فردا برای دریافت پرونده ی جدید که راجع به یک جسد سوخته هست و ردیابی هم نداریم به اداره
تشریف بیارید .

کارآگاه نگاهی به سروان مهرپور انداخت ، سروان هم شانه هایش را بالا انداخت سرهنگ از
کارآگاه خداحافظی کرد .

سروان مهرپور گفت ماموریت جدید !

کارآگاه گفت اونم از فردا !

سروان مهرپور گفت چقدر خوب می شه اگه منم تو این ماموریت در کنار شما باشم .

کارآگاه رسولی گفت فعلا به یک فنجان قهوه و استراحت نیاز دارم .

بعد سوار تاکسی شدند و فرودگاه را به سمت خانه های شان ترک کردند .

پایان

خردادماه یکهزار و سیصد و نودونه

شبح

با سپاس فراوان از همراهی شما خوانندگان عزیز ،

کارآگاه رسولی با پرونده ی جدیدی در رمان بعدی همراه شما علاقه مندان به داستان های جنایی خواهد بود .

حمایت معنوی شما فرهنگ دوستان و خوانندگان محترم از " شبح " ، به تسریع در روند نگارش و انتشار کتاب ها و در واقع پرونده های بعدی از این مجموعه کمک شایانی خواهد کرد ، لذا خواهشمندم تا ضمن نشان دادن میزان علاقه مندی خود با تایید آن هرگونه پیشنهاد و انتقاد را نیز با آرس پست الکتریکی نویسنده به نشانی

Email: writerpost@my.com

در میان بگذارید.

مهرداد افزون باد

پژمان پروازی

* درباره ی نویسنده :

پژمان پروازی فارغ التحصیل رشته ادبیات نمایشی و دانش آموخت ه رشته فیلمسازی است . او علاوه بر همکاری در برخی پروژ ه ه ای هنری ، در زمینه نقد تئاتر با چندین نشریه تخصصی تئاتر از جمله "نمایش" و "صحنه" و نیز برخی روزنامه ه ها از جمله همشهری همکاری داشته و در سال ۱۳۸۴ نیز از سوی انجمن منتقدین تئاتر، به عنوان یکی از سه کاندید بهترین منتقد برگزیده شده است . به تعدادی از مقالات وی در سایت پایگاه مجلات تخصصی نور آورده شده است .

پژمان پروازی ساخت چندین فیلم کوتاه از جمله توهم ، امروز روز چندم است ؟ ، روی دیوار نویس ، مرگ کوپن فروش ، وارث ، وقت قرار ، تابلو و ... را در کارنامه ی فیلمسازی خود دارد که علاوه بر مشارکت و پشتیبانی صدا و سیما و انجمن سینمای جوانان ایران ، از همکاری برخی هنرمندان از جمله زنده یاد داود رشیدی ، علی الهیاری و ... برخوردار گشته است . کارگردان ی چند نمایش از جمله آدم خوابش میگیره نوشت ه علی نصیریان ، خشم و هیاهو نوشته دکتر مهرداد رایان ی مخصوص و روی ن ی بندی نوشته جمشیدخانیان از این جمله ه اند .

این نویسنده تاکنون چندین فیلمنامه ، نمایشنامه ، رمان ، داستان کوتاه و یک مجموعه شعر به رشته ی تحریر درآورده است . از جمله م ی توان به فیلمنامه طنز در پایان و نیز فیلمنامه ی فیلم های ی را که خودش کارگردان ی کرده است اشاره نمود . نمایشنامه های اعتراف بزرگ ، کیک تولد بدون شمع ، آقای توک ، مهمان ی ، یک داستان مجزا و مجموع ه داستان من و چخوف ، رمان شب ح نیز از جمله آثار این نویسنده م ی باشند .

پژمان پروازی مجموعه اشعار خود را نیز در کتاب فصل عاشق ی منتشر کرده است .

شایان ذکر است کتاب " از داستان تا درام " این نویسنده ، راهنمای عملی برای دانشجویان رشته ی نمایش و علاقمندانی است که تمایل دارند تا داستان دلخواه شان را به یک نمایشنامه ی گیرا و دلنشین مبدل نمایند .

شبح

با " پرستوی مهر " ، پرواز به سوی آرزوها را تجربه نمایید



اینستاگرام :

https://instagram.com/parastooe_mehr

پژمان پروازی